

محمود دولت آبادی

لایه‌های بیابانی

کتابخانه ملی ایران - دولت آبادی

لایه های بیابانی

محمود دولت آبادی



تهران، ۱۳۵۷

چاپ چهارم



انتشارات پیوند
شاهرضا، مقابل دانشگاه
دولت‌آبادی، محمود
لایه‌های بیابانی
چاپ : چاپخانه خرمی، تهران
حق چاپ محفوظ است.

تذکر

در چاپ تازه مجموعه‌ی
حاضر «لایه‌های بیابانی» داستان
«ادبار» جای «سایه‌های خسته» را
می‌گیرد:

«داستانی باحجمی بیش از
شصت و سه صفحه برای چه؟ برای
اینکه یک نایب بچه‌باز، یا شاید هم
مأیون، بچه‌ای را برای همصحبتی
قر بزند؟ و سپس قهرمان دوم داستان
اکبر، معلوم نیست او دیگر چه
جانوری است، نویسنده می‌خواهد
بگوید او یک کارگر چاپخانه است

که بعد از عمری، رفیقی بانته و چون چهار هفته پیش ماشین چاپ دست‌رفیقش را جویده و نمش او را جلوی چشمش انداخته حالا «دچار یک‌جور بهم‌خوردگی روحی شده» و متنفر از همه چیز خود را به نسیم دشت‌های شاه‌عبدالعظیم سپرده. ولی حقیقت این است که این‌اکبر یک‌آدم کاملاً عوضی است، او یک‌خورده بورژوازی نازک نارنجی است و هیچ شباهتی به یک‌کارگر چاپخانه ندارد. معلوم نیست کدام کارگر چاپخانه وقتی کسی ازش می‌پرسد تن‌هاستی، مثل یک‌روشنفکر و ازدهی‌قلمبه‌پران می‌گوید: «توی دنیا» و نویسنده چه زوری می‌زند تا این عبارت نامربوط را به‌دهان او بگذارد» (به‌نقل از باقر مؤمنی، ص ۱۱ و ص ۱۲ ضمیمه‌ی گاوازه‌بان).

راستی‌هم؟ داستانی باحجمی بیش‌از شصت‌وسه صفحه برای چه؟ آیا ضروری است که ما اشتباهات خود را بازهم تکرار کنیم؟

محمود دولت‌آبادی

ادبیار

طویلہ خاموش، و یک فوج ستاره از پاره گیگی کرده‌ی سق‌پیدا بود. رحمت بیخ دیوار توی پالان ساکت بود و چشم‌هایش سفیدی می‌زد. نورکمرنگی به‌گردپی یک بشقاب، کف طویلہ افتاده بود و کنار به‌کنار دیوار، چارپای سفیدی موه‌هایش سیخ شده و بدنش تیغ کشیده بود و می‌لرزید.

در اتاق همدیوار صدا کرد، گفت و شنود کولی‌ها برید، بشقاب نورشان از کف طویلہ رفت و قدم‌های مردی در برف دور شد... کله‌ای از شب رفته بود.

رحمت توی پالان جابه‌جا شد، چادرشپ را روی گوش‌هایش کشید، کلاهش را به‌سرمحکم کرد و زانوها را به‌شکم چسباند، دست‌هایش را لای ران‌هایش فرو برد و سرش را تا آنجا که می‌شد، توی شانه‌ها قایم کرد و چشم‌هایش را هم‌گذاشت... مایل بود هرطور شده یک چرت بخوابد. از صبح، سرما امانش نداده بود که یک‌جا آرام بگیرد. استخوان‌هایش درد می‌کرد و محکم کش می‌آمد، و زخم پایش سوزن سوزن می‌شد. همان سرشپ که به‌طویلہ آمد، ته‌مانده‌ی قوطییش را تراشید و حبی به‌اندازه دوتا دانه عدس درست کرد و خورد، که گویا حب تازه و اشده بود و رحمت داشت گرما می‌گرفت. پیشش گرم و سرش سنگین می‌شد، پلک‌هایش روی هم‌کش می‌آمد، اما خیالات دست‌بردار نبودند و مثل زنبور توی سرش وزوز می‌کردند.



مادرزاد غشی و شیرزده بود. از زمانی هم که یادش می‌آمد، مادرش

نصف آدم بود. زمینگیر زمینگیر، که اگر دماغش را می‌گرفتی جانش درمی‌آمد. همان وقت‌ها تازه داشت دست‌چپ و راستش را می‌شناخت که پدرش به‌شهر رفت و قول داد يك جفت گیوه‌ی نوی پاشنه چرمی و يك حلقه چرخ برایش بیاورد و رحمت دوروز از خوشحالی روی‌پا بند نبود... روز سوم شد و چهارم... و چندم، ولی خبری نشد. همه‌ی پدرهایی که به‌شهر رفته بودند، آمدند و رحمت از هم‌شان سراغ پدرش را گرفت. جوابش دادند که او به‌چشم‌شان نخورده. دل‌واپس و گریه در گلو، پیش مادرش رفت و گفت:

— «هر روز می‌گی می‌آید. امروز می‌آید! می‌آید! پس‌کوف؟ همه او مدن

غیر از اون...»

— «می‌آید، فردا... فردا می‌آید. حتماً. فردا برو جلوراهش.» و

نالید، و لعاف را به کله‌اش کشید.

فردا، هنوز سایه‌ی دیوار نگشته بود که رحمت تاخت به‌جلوی

راه و پیچید بالای‌برج و به‌راهی که درکویر، سفید می‌زد چشم‌بست.

هر نقطه‌ی سیاهی که در جاده پیدا می‌شد، به‌دلش شوق می‌آورد.

اما نزدیک که می‌شد و پیش چشمش که می‌رسید، دلش را سیاه می‌کرد و

به‌انتظار يك نقطه‌ی دیگر، به‌کنگره‌ی خراب برج تکیه می‌داد...

داشتند اذان می‌گفتند و جاده در غروب گم می‌شد که رحمت،

لرزشی در خودش حس کرد که علامت حمله بود. خواست پایین بیاید

ولی غش امان نداد و سر به‌جانش گذاشت، درهمش پیچاند و از همان بالا

که دو‌قدونیم می‌شد انداختش پایین... مردم هم که پشت‌سر امام حرف

می‌زنند، چه‌رسد به‌بابای رحمت. هر سرسخنی داشت و هر دهن حرفی

می‌زد، بعضی هم می‌گفتند: «از ادبار گریخت.» مادرش هم دوامی نیاورد

و تمام کرد، گفتند: «دق‌مرگ شد» اما خدا عالم است. هرچه‌گذشت، این

شد که رحمت تنها ماند، باریختی شکسته بسته و ناساز، مثل يك کاسه‌ی

بش خورده: گردنی مثل دم سیب، کله‌ی بزرگ، چشم‌های گودنشسته،

بینی‌یخ، و چانه‌ای به‌تیزی لبه‌ی سفال؛ که وقتی هم مرد شد جز چند لاش

موی نرم و خاکستری از آن بیرون نزد... مردم می‌گفتند شیره‌ی تریاک،

ریشه‌ی مویش را سوزنده - ولی بالای پیشانی پیش آمده‌اش، تا بیخ گوش‌ها و گردن، مو درآورد - که نمی‌تراشید و همیشه بلند بود - طوری که از زیر عرقچین چرک‌مرده‌اش، بیرون می‌زد و روی یقه‌اش ساییده می‌شد. مردم، میت مادرش را از زمین برداشتند و هنوز یک‌روز خورشید روی گورش نتابیده بود که رحمت را همراه یک مشت صدقه سپردند به کوکب که یکه بود و کسی را نداشت، تا هم ثوابی برای آخرتش باشد و هم عصای دستی برای پیریش.

می‌گفتند خود کوکب هم یتیم بزرگ شده پدر و مادرش از بلوچ‌های سیستان بوده‌اند که در برگشت از کوچ، به‌حطلی و ناخوشی خورده‌اند و کوکب از آن‌ها به‌جامانده. زن میانه‌سال و کشیده‌ای بود. استخوان‌های دوشش از روی پیراهن پیدا بود و رنگ و رویی بدزردی کمربا داشت.

در همه‌ی صورتش که باریک و کم‌گوشت بود، فقط یک جفت چشم و ابرو نمود داشت که سیاه می‌زد. موهایش داشت از رنگ می‌افتاد و با لچک‌رنگ مرده‌ای، رویشان را می‌پوشاند. می‌گفتند در جوانی فرخ‌لقای ده بوده، موهای بلندی داشته که شش گیله می‌بافته و به‌کمرش می‌خورده. و چشم‌هایی داشته در همه‌ی ولایت خراسان، طاق!

حالا شیره‌کشخانه داشت. هم‌خانه‌ی نشیمنش بود و هم محل کسب و کار، و بده بستانش. پاتوقی هم بود برای بیکاره‌ها، از کارمانده‌ها و مردهایی که کسی درخانه زیرک‌رسی انتظارشان را نمی‌کشید و یا اصلا خانه‌ای نداشتند.

رویمهرفته از همه‌ی شیره‌کشخانه‌های دیگر ده بیشتر به‌چرخ

بود.

این بود که رحمت را رو به خانه‌ی کوکب آوردند. او هم روی مردم را زمین نینداخت و رحمت را زیر بال خودش کشید. اول داد شانه‌اش را جا انداختند، ولی خوب از کار درنیامد و حس می‌شد کله‌ی بزغاله‌ای زیر آستر نیمتنه‌اش قایم کرده است. می‌پایش را هم بستند و خودبه‌خود جوش خورد، منتها کیج..

کوکب هر شبه لقمه‌ای مرهم خرما، تخم‌مرغ یا ضماد، روی شکستگی‌هایش می‌بست و توی در بند کنار کرسی می‌خواباندش و چیزی رویش می‌کشید، ولی ضجه‌ی رحمت نمی‌برید و دردش آرام نمی‌گرفت. دوایی می‌خواست که خاموشش کند. کوکب گیر افتاده بود و چاره‌ای هم نداشت.

این کاسه‌ای بود که خودش به سرخودش شکسته بود... پس چه درمانی بهتر از دود؟ رستم را منگ می‌کند. دم دستش هم که هست و - درد سری ندارد.. چهار سری می‌کشید و دودش را به صورت رحمت می‌دید، رحمت هم خوشش می‌آمد و باکیف، دودها را می‌بلعید تا گیج می‌شد، تنش کرخت می‌شد و به‌خارش می‌افتاد، درد در همه‌ی تنش تنگ می‌شد و فرومی‌نشست و بعد خوابش می‌برد. کوکب هم از آرامش او خوشحال و از ثواب خودش سرفراز بود. اسمش سرزبان‌ها افتاده بود که: «مردانگی به‌ریش و سبیل نیست».



يك سال و خرده‌ای گذشت. رحمت، جانی‌گرفت و براه افتاد ولی پای راستش از مچ کمی خمیده بود و کوتاهی می‌کرد. شانه‌ی چپش هم بالا آمده بود و به‌پشت سرش نزدیک شده بود، و موقع راه رفتن، در هر قدم، بدنش به‌جلو خم می‌شد و سرش تکان می‌خورد... درگیر و دار این يك سال و خرده‌ای، با اینکه هیچ وقتش بی‌درد نبود، توانست آنچه راکه لازم داشت و نداشت و در آینده به‌کارش می‌آمد و نمی‌آمد، یاد بگیرد و جذب کند، مثل هر طفل دیگری، هر شرطی را از بزرگترش بپذیرد، هر چیزی به‌ش می‌گویند، گوش‌کند. به‌هر جا راهش می‌کنند، با سر برود و هر کاری که پیشش می‌گذارند، با شوق تمام کند تا بچه‌ی خوب و سر به‌راهی باشد.

چهار دیواری کوکب، راه و رسیدی معلوم و معین داشت که بلند شدن و عمل کردنش بر رحمت مثل اصول دین واجب بود. باشت‌ری‌ها

باید به خوشی سلام و علیک کند. وقت به وقت، کوزه را از آب دست نخورده‌ی بالای جوی، پر کند و بیاورد. دور و بر زیر زمین، روی رفک و طاقچه‌ها را جارو کند. رخت و لباس‌های خودش و کوکب را پاک و پاکیزه آب بکشد، روی دیوار پهن کند و خشک که شد، جمع و تا کند. چای را خوب و رسیده، به عمل بیاورد و بریزد توی پیاله؛ طوری که کف بالا نیاورد. پای چراغ، یک پهلوی بخواهد و شیره چاق کند. گاه و بیگاه هم برای اینکه توی نی را صاف کند، بستنی بزند.

توی دوده را قشنگ بتراشد و سوخته‌ی تریاک‌ها را به پاکیزگی، میان قوطی خودش جا بدهد و از زهر چشم کوکب هم، که جای مادرش بود، حساب ببرد... ومشتی کارهای جورواجور دیگر که او را به هیبت یک تیله انگشتی کج درآورده بود و زیر ستف سیاه و دوده‌بسته‌ی کوکب، چرخ و تابش می‌داد.

از همه‌ی کارها، آبگوشت را فقط خود کوکب بار می‌کرد، آن‌هم به این خاطر که باور داشت کسی به خبره‌گی خودش نیست و ادعا داشت که در جوانی، سرکلنت حاج ملای میر خدا رحمتی بوده است... روزهایی هم بعد از نهار، کوکب توی آفتاب پشت بامش می‌نشست، پاهایش را روی هم دراز می‌کرد و سرش را به دامن رحمت می‌گذاشت و می‌گفت: «بجورش» و یک خرمن موی پزمرده را روی پاهای رحمت می‌ریخت. رحمت هم ناخن‌های نازکش را توی موها فرو می‌برد و با دقت و ارسی می‌کرد و جموخی اگر پیدا می‌شد، با نوک انگشتش بیرون می‌کشید و میان دو ناخن شستش فشار می‌داد، که می‌ترکید و خون کبودی پشت ناخن‌هایش پخش می‌شد.

ترکیدن هر جموخی، لبش را به‌خنده وا می‌کرد و طوری شاد می‌شد که انگار بلایی از کوکب دور کرده. بعضی لحظه‌ها چنان محو جستن و کشتن می‌شد که آب دماغش غیث می‌کشید و روی صورت کوکب قبه می‌بست، ولی حالیش نبود و همان‌طور می‌جست.



قوس و عقرب داشت نزدیک می‌شد و هرآدمی از صحرا بر می‌گشت، همه و هیزمی همراه خودش به‌خانه می‌آورد و بنه‌ی زمستانیش را می‌دید. کوکب هم رحمت را صبح‌ناشتا، راهی‌کرده بود چهارپشته هیزم استخواندار تمشیت بدهد و بیاورد تا سوختشان زیرسشان باشد که زمستان غافلگیرشان نکند. رحمت هم‌که عمری براو گذشته بود و در کارها زدوبندی داشت و مثل فلغل‌هندی تندوتیز بود، ظهیرنشده‌برگشت و چهار پشته پنبه چوب از پشت چهار مرد، پایین گرفت و پولش راپیش چشم خود کوکب شمرد داد و پشته‌ها را بغل‌بغل به پستو کشاند و تنگ کندوی آرد روی هم چید. بعد که کارش تمام شد، درحالی که روی هرحرف و حرکتش خستگی می‌گذاشت، ابریق چدنی را برداشت رفت لب‌گودال، دست‌وبالاش را شست و برگشت توی خانه، خسته و پرباد روبه‌روی کوکب، کنار چراغ نشست.

دراین حال به‌کشتی‌گیری می‌مانست که پیش‌چشم مادر خود حریف را زمین زده باشد. کوکب سیخ را به‌نی زد و رحمت نی را به‌لب چسباند... بازهم يك سر دیگر... زانوهایش قوتی‌گرفت، راست شد، سیگاری از کنار دوری برداشت‌گیرا کرد و آرنجش را روی‌بالش گذاشت، پاروی‌پا انداخت و مثل لومیت‌ترین مشتری‌ها، لم‌داد. کوکب از جایش تکان خورد و برخاست. حقشناسی از هرحرف و حرکتش پیدا بود. شش‌تا تخم مرغ و يك پیاله شیرهای انگور را توی نصف ملاقه روغن دنبه جوشاند، توی بادیه‌ی کعب‌دار مسی ریخت و گذاشت کنار مجمعه، سه‌تا نان‌ملایم و شبمانده هم‌کنارش جاداد و سپرد دست رحمت. پلاسچه را هم‌روی شانداش انداخت و روانه‌ی پشت‌بامش کرد، خودش هم‌ازپیش‌دستش چراغ، بالاش و يك‌تکه نم‌د برداشت، راه‌پله را گرفت و رفت بالا. رحمت مجمعه و پلاسچه را بغل دیوار گذاشت و به‌کمک کوکب پایین آمد تا خربوزه‌ی زرد نصرآبادی را که زیر جمعیه‌ی نان قایم کرده بود، بالا ببرد. هر دو شان

حس کرده بودند که خربوزه و تریاک باهم سازگار و اختند و هریکی، نشئه‌ی دیگری را تکمیل می‌کند و آفتاب هم هردو را. این بود که بیشتر وقت‌ها ترتیبش را در آفتابگیری پشت بام می‌دادند...

کوکب نمد و پلاسچه را انداخته بود و مجمعه‌را گذاشته بود وسط و داشت نان ریز می‌کرد که رحمت رسید، خربوزه را کنار بالش قل داد و روبه‌روی کوکب، چفت دیوار نشست.. بعداز ناهار، خربوزه و پشتش دوبست تریاک و یک سیگار... و به‌دیوار تکیه دادند تا آفتاب بخورند و نفسی تازه کنند...

آفتاب گرم و هوا آرام بود. کوکب روسری‌اش را پس زد و پنجه‌اش رامثل پنج بچه‌مار، توی موهایش ول داد. پلک‌هایش را وا کرد و با صدایی شبیه ناله به‌رحمت گفت: «بجورش» و پیش زانوی رحمت خزید، پشت کرد به‌او، و تکیه داد...

انگشت‌های باریک و دودی رحمت توی موها، راه‌می‌رفت که کوکب را خواب برد. تنش وارفت و توی بغل رحمت جاگرفت. رحمت پایش را که خواب رفته بود دراز کرد. پشت‌کوکب باشکم‌رحمت چفت شد، و سرش با یک خرمن مو، روی سینه و چفت چانه‌ی رحمت خوابید و پای رحمت هم از بغل پاهایش...

از روبه‌رو که نگاه می‌کردی، یکی شده بودند. قواری درشت آدمی را می‌دیدي که به‌آفتاب سینه‌ی دیوار، تکیه داده و پاهایش دراز است...

انگشت‌های رحمت توی موها، نم برداشته بود و کوکب باهردم‌اش توی بغل او بالا و پایین می‌رفت. بوی موهای کوکب توی دماغش پیچیده و سرتاسر سینه، شکم و ران‌هایش، خیس عرق شده بود و می‌سوخت. حرارتی به‌تنش دزد و حس کرد جلوی تنورش گرفته‌اند. گونه‌هایش داغ شده بود و گویی از چشم‌های ریز و گودنشسته‌اش آتش می‌بارید. قلبش تندتر می‌زد و انگار چیزی قطره‌قطره از آن می‌چکید. یک جور سستی درش پیدا شده بود، که حس کرد دارد مثل ابر، پوش می‌شود...

شوری بکر به سراغش آمده بود. رنگ و رویش سرخ شده بود و از لاله‌های گوشش، انگار خون می‌چکید. لب و دهنش مثل تراشه، خشک شده بود. تف از گلویش پایین نمی‌رفت و زبانش شده بود مثل يك تکه خشت پخته. سرتاپایش به‌آتشی کشیده شده بود که حظش می‌داد، انگار شراب در رگ‌هایش می‌دوید. خودش نمی‌دانست چه عمری دارد؟ سیزده؟ چهارده؟ یا به‌قول پاره‌ای مردم از پانزده به بالا، و کبیر بود؟ هرچه بود، فصل پرتنش‌های بود. پلك‌هایش به‌هم رفت، پروا را کنار زد، دست‌هایش را از زیر بازوهای کوکب رد کرد و زیر سینه‌هایش قلاب بست. سرش را بیخ گردن کوکب گذاشت و تاشانه، زیر موهایش فرو رفت و با قوتی که هنوز در خود نمی‌شناخت، کوکب را توی بازوهایش فشار داد؛ مثل اینکه بخواهد جذبش کند. کوکب کمی خودش را تکان داد و بیشتر جابه‌جا شد. رحمت می‌لرزید و می‌کوشید تماسش قطع نشود. دورویش را مثل برق پایید؛ جن‌هم پرنمی‌زد.

سه طرفش، يك کمر، دیوار بود. روبه‌رویش هم کوچه بود، و بعد چند خرابه. پشت‌خرابه، دشت و تپه‌های شنی، و خلوت ر خالی از هر جنبنده‌ای.

— اگر آدمی از کوچه رد بشود؟....

نشنید و نشنیده گرفت. خودش را از حاشیه‌ی کوکب کشید و خوابانده‌ی سینه‌ی دیوار و با پلاسجه روی خودشان را پوشاند... وقتی خواستند بیایند پایین، کوکب سرپله به‌رحمت خندید، رحمت سرخ شد و سرش را انداخت پایین و شب، جاها را پیش هم انداختند.

* * *

رحمت سرجایش چمبرك زده بود و به‌نقطه‌ای در تاریکی نگاه می‌کرد. کاسه‌ی چشم‌هایش خشکیده بود و لب‌ها به‌هم قفل شده بودند. يك ساعت بیشتر می‌شد که همین طور خشک شده بود، می‌گفتی از چوب

است.

دیشب این موقع برای خودش سلطان بی‌جقه بود. زیر سقف گرم و پر دم‌کوکب بروبیایی داشت. دست و بالش باز بود و ریخت و پاشی می‌کرد. قوری، دم دستش، کنار منقل بود. هر وقت دهنش خشک می‌شد و میل می‌کرد، بی‌واهمه چای می‌ریخت. قوطی تریاک، پای چراغ، توی سینی و به‌اختیارش بود. هرچه دلش می‌خواست سرسیخ می‌کرد و به سوراخ نمی‌بست، به‌مشتی می‌داد و ته‌مانده‌اش را هم «برای اینکه‌راه نی را صاف کند»، خودش می‌کشید. قابلمه‌ی کوچک و دو نفریشان روی بار بود و بخار می‌کرد، نانشان توی سفره بود و نك و فلفل و ترشی و همه‌چیزش هم آماده بود.

کرسی گرم و دورش پراز آدم بود. هر جور که دلت بخواهد. و هرسر، سخنی داشت. همه از همه‌چیز حرف می‌زدند، محصول، سال و ماه و دم، خشکی و سرما، عروسی‌ها که خوابیده بود، و دامادوارها که باز هم باید وعده‌ی سال دیگر به‌خودشان بدهند، و اینکه پارسال برف چند خانه‌ی پوده را خواباند و يك نفر را ناکار کرد و خدا خودش رحم کند و امسال به‌خیر بگذرد - و برفی که بیست‌سال پیش، مردم را توی خانه‌ها حبس کرده بود و مجبور شده بودند کوچه‌ها را نقب بزنند و از زیر برف بروبیانند. و یاد همان روزها بخیر که گندم و روغن، کشمش و گردو، خرمن خرمن توی پستوها خوابیده بود و شیره‌ی الکی، برابر جو بود و جو هم پنج من يك‌قران بود. و از امیرارسلان و فایز و رسنم، جنك‌احد و خیبر و عمر بن‌عبدود، و مرکومیر و این‌جور چیزها... که همه‌اش برای گورکردن شب بود و خیلی هم‌کشش داشت.

اسدالله چاریاری که به‌قول خودش همه‌ی زابلستان و بلوچستان را زیر پا گذاشته بود و خطه‌ی تهران و ملک ری را مثل کف دستش می‌شناخت، از جوانی‌هایش، واز سفری که به‌عشق‌آباد روس کرده بود، نقل می‌کرد و سید موسی با قد دراز و شال آبی‌رنگ کمرش، يك گوشه‌ی کرسی پشت به‌دیوار زده بود و اگر فرصتی دست می‌داد، چهارتا بیت از نجما زمزمه می‌کرد.

حلیمه هم آنجا بود. جاافتاده و چاق، حوش‌خنده و يك‌خروار نمك. گونه‌هایش گل انداخته بود و خنده از لب‌هایش دور نمی‌شد. گل می‌گفت و گل می‌شنید. هیچ‌هم به‌فکر این نبود که فضولی پیش مردش برود و سوسه‌بدواند. بال چادرش را گندم‌کرده آورده بود يك‌نخودشیره بکشد، همه‌اش دو‌بست می‌شد، آن‌هم برای دندان کرسبش که گاهی درد می‌گرفت. چشم‌هایش به‌چشم رحمت مثل غزال‌کوهی بود و ران‌هایش مثل ران‌مادیان. تن و بدن، سرو سینه‌اش مثل دنبه‌ی فوج مستی بود زیر چادرش خوابیده؛ سفید و قرص. لب‌هایش يك‌تکه آتش بود و حرکاتش به‌طاووس می‌مانست.

رحمت خیلی وقت بود دلش پیش حلیمه بند شده بود، اما پروا داشت رو کند. چون اگر بو می‌بردند که او چنین خیالی دارد، چپکی‌سوار خرسیاهش می‌کردند و دورکوجه‌ها راهش می‌بردند.

او کجا وزن پیشکار ملک‌های موقوفه‌کجا؟ پایش بیشتر از گلیمش دراز می‌شد، قطعش می‌کردند. خودش هم این را می‌دانست و فقط به نگاهش ساخته بود. دلش می‌خواست طوری پیش بیاید که حلیمه دم به‌ساعت پیش چشمش باشد. مثل بیشتر مشتری‌ها که سرشان را می‌زدی دمشان آنجا بود، دمشان را می‌زدی سرشان. هیچ‌دردی هم ازدل بر نمی‌داشتند، چپق و سیگار می‌کشیدند، چای می‌خوردند، شیره می‌کشیدند، ناله می‌کردند یا غر می‌زدند و به‌زمین‌وزمان فحش می‌دادند و می‌رفتند.

این‌ها فقط غم‌زیاد می‌کردند. اما حلیمه این‌طور نبود، آدم از دیدنش سنیر نمی‌شد و دلش می‌خواست بویش کند؟ و فقط وقتی می‌شد روی و مویش را از نزدیک دید و نفسش را بو کشید که يك‌پملو پای چراغ می‌افتاد، سر به‌بالش می‌گذاشت و لب‌به‌لب نی می‌چسباند. که اگر احياناً چادرش را می‌افتاد، سینه‌های درشت و قبضه‌پرکنش را هم از روی پیراهن می‌شد دید. ولی کوکب همین را هم دریغ می‌کرد و مانع می‌شد. فرصت نمی‌داد رحمت با حلیمه همدم شود و فی‌الفور برای رحمت کار می‌تراشید و خودش حلیمه را راه می‌انداخت.

همین دیشب بود که تا دید حلیمه به‌قصد آزار و خنده، مقراض

را برداشته، موهای بیخ‌گوش رحمت را به‌دور انگشتش پیچیده و می‌گوید می‌خواهم کرک‌های انتر کوکب را بجینم و رحمت‌هم می‌خندد، فرستادش گوشه‌ی اطاق و کنار پریموس واداشتش تا هوای پاتیل روی چراغ‌راداشته باشد که تریاک‌های مایع خوب بجوشد. حلیمه را هم پایین پای خودش نشانند، تا پیش‌نوبت، شیرده‌اش را بدهد و ردش کند.

پیدا بود که شکل و قواره حلیمه را هم نمی‌خواهند ببیند و اگر از دستش بریاید، سایه‌اش را با تیر می‌زند. دندان طمع نیم‌من گندمش را هم که‌گاه و بی‌گاه می‌آورد، کنده و انداخته دور. ولی حلیمه حواسش پیش‌او نبود، دست‌هایش را گذاشته بود کنار مجمعه، سر و سینه‌اش را داده بود جلو، چادرش افتاده بود روی شانه‌اش، چارقدش پس رفته بود و زلف‌های سیاه از دوبر صورتش زده بود بیرون و از شبکوری شویش نقل می‌کرد: که چطور شب عیدپارسال، پایش به‌گلوی چاه‌گیر کرده و نمره‌ای از دلش کنده شده که دمی مانده بوده اوتوی شاه‌نشین، زهره ترک شود و همسایه‌ها از دروایم ریخته‌اند توی‌خانه. و گله می‌کرد که هرچه جگر سیاه توی ده پیدا می‌شده بخوردش داده اما ثمری ندارد و فقط بوی‌دهنش تندتر می‌شود، ولپ‌ها وشکمش پربارتر. و می‌گفت که چطور دیشلمه‌ها را می‌شمارد و توی قن‌داق می‌ریزد...

می‌گفت و همراه دوربری‌ها، که کرسی را حلقه کرده بودند، می‌خندید. کوکب هم‌غرمی‌زد و خودش را می‌خورد و رحمت، پای پریموس، روی یک زانو نشسته بود و گوش به‌زنگ داشت و از زیرچشم، نوبتی‌ها را می‌پایید.

شعله بیرون می‌دوید و دور پاتیل‌هاله می‌بست. اما انگار توی پاتیل سنگ بود که می‌خواست آب شود. رحمت پایید که مشتری دارد پای چراغ تکان می‌خورد و پکر شد. حلیمه دست‌هایش را از روی کرسی برداشته بود و داشت چارقدش را پیش می‌کشید و زلف‌هایش را می‌کرد زیر و حاضر می‌شد. رحمت به‌غیظ آمد و پریموس را به‌باد تلمبه‌گرفت. مثل اینکه دراین میانه، تقصیر کار، پریموس بود و پاتیل، و اگر آن‌ها نبودند، کوکب می‌رفت طرف‌شام درست‌کردن و نوبت حلیمه به‌او می‌افتاد.

رحمت تلمبه می‌زد و با هر ضرب، هوار پریموس بالاتر می‌رفت و زیر زمین از صدا پرت‌تر می‌شد. نمی‌دانست چه کار می‌کند. وقتی حس کرد شعله کم‌زور است و دارد وا می‌ماند، حلیمه هم از پای کرسی بلند شده و چادرش را وا گرفته و به طرف کوکب می‌رود، جوشی شد، دندان‌هایش را روی هم فشار داد و پرید. هوس را به باد تلمبه گرفت. همین... که کوکب صدایش - انگار از ته گور درآمد:

«چه خبره؟ اون وامونده می‌ترکه... به زمین داغ‌بخوری الاهی.»
 رحمت واخورد و از جا پرید. طوری که انگار توی خواب داغش کردند. تلمبه به طرفش کشیده شده، پریموس لرزید و پاتیل جوش معلق شد روی پایش، که نعره‌ای کشید، به هوا رفت و زمین خورد. ضرب پایش به پریموس گرفت، پیرانش به طرف قابلمه که روی بار بود و خودش غلتید. پاچه‌ی شلوارش را جر داد، پایش بیرون افتاد و یک کف دست از گرده‌ی پا، تاول زد و شد مثل زبان شتر. دودستی رویش را چسبید، تاول، زیر فشارهایش ترکید و مایعی بیرنگ از لای پنجه‌هایش بیرون زد؛ که فریادش به خدا رسید و مثل ماری که دمش بیل خورده باشد، به هم برگشت و به خودش پیچید.

زوزه می‌کشید و خودش را به زمین می‌کوبید، به دیوار می‌خورد، از جا کنده می‌شد، باز می‌نشست، خودش را به کف خانه می‌مالید، راست می‌شد، به زمین می‌خورد و دوباره... که مشتری‌الاکشان شکست و اسداله چاریاری پرید روی رحمت، قرص نگاهش داشت و بقیه دورش حلقه زدند.
 رحمت چند بار دیگر پاشنه به زمین کوبید و سر به سینه‌ی اسدالله نواخت تا کم‌کم کف به لب آورد، و آرام گرفت. غش گرفتش و مثل همیشه سرش روی شانه کج شد و ایستاد. تاول را بستند. رحمت را کنار کرسی خواباندند و همگی تلخ، کنار کرسی نشستند. و نشئه‌ها پرید.
 ... صدای کوکب، در حالی که نیم‌خیز روی آرنجش خشکیده بود، درآمد:

«الاهی این غش اول و آخرش باشه به حق فاطمه‌ی زهرا...»
 رو به سقف سیاه مشتش را گره کرد و به وسط سینه‌اش کوبید، بعد هم

پیش‌روی همه آدم‌هایی که آنجا بودند، قسم خورد که از فردا صبح رحمت راول می‌کند تا برود به‌امان خدا. و گفت که تا به‌امروز هرچقدر تروخشک‌ش کرده برای هفت جدش بس است...

ولی برای رحمت از روزهم روشنتر بود که کوکب دلش طاقت نمی‌آورد و کسی را به‌دنبالش راهی می‌کند. اما روز گذشت و از کسی که رحمت چشم به‌راهش داشت، خبری نشد. تا شب، همراه بادتندی آمد. و رحمت تنها ماند در میان کوچه‌هایی که مردمش همراه مرغ‌هایشان می‌خوابیدند. این بود که به‌خانه‌ی موقوفه‌ی خیرات آمد و توی پالان‌چارپای غربتی‌ها فرو رفت و منتظر فردا شد.



ماه بالا آمده بود و باد، زوزه‌ی يك بيله‌شغال را از کویر همراه خودش می‌آورد. چارپا، سرش توی آخور بود و آروارهایش می‌جنبید. طویله خاموش گرفته و يك فوج ستاره از پاره‌گیی گرده‌ی سقف پیدا بود، و رحمت مثل خاریشتی به‌جلدش خزیده بود و چشم‌هایش سفید می‌زد. قدم‌های مردی در برف نزدیک شد، در اتاق همدیوار صدا کرد، و بشقاب نور به‌کف طویله افتاد... انگار خیلی از شب رفته بود.

رحمت به‌طرف سوراخ رفت، صورتش را پیش برد؛ طوری که همه‌ی اتاق همدیوار را می‌دید: به‌دیوار روبه‌رویش فانوسی به‌گلوی میخ‌بند بود و کنارش مردی ایستاده بود و به‌نقطه‌ای نگاه می‌کرد. صورتی استخوانی و تیره داشت، مثل فطیر جو. پیکرش کار دیده بود و مثل الوار، درشت می‌نمود. قبای سیاهی تا زیر زانویش را پوشانده بود و میانش باشال زردی‌بسته شده بود. بینیش بلند و زمخت بود. چشم‌های سیاه و مژه‌های خنجری‌داشت. ابروهایش به‌رنگِ مرکب تانزدیک شقیقه‌ها کشیده شده بود و شال شتری‌رنگی، دور گردن و قسمتی از چانه‌اش را می‌پوشاند. مرد در این حالت به‌ستونی می‌ماند که از آهن‌ریخته باشند. ترکیبی بود

که رحمت همیشه پیش خودش، تصور و آرزویش را داشت: با چنین سر و گردن و قامتی خیلی کارها می‌شود کرد.

مرد تا شد، بند نیمساق‌هایش را باز کرد، قبایش را کند، به طرف زن رفت، کنارش نشست، روی آرنج تکیه داد و دستش را مثل خشت‌روی‌گونه زن کشید. بعد سرش را پایین برد و رددستش را بوسید.

زن پلک‌هایش را به هم زد. مردش را که دید، خنده‌ی نرمی روی لب‌های کبود و گوشتیش نشست. انگشت‌های مرد را توی پنجه‌هایش گرفت و روی سینه‌اش فشار داد، کمی به هم نگاه‌کردند و بعد، مرد پلاس خونرنگ را کنار زد، زن را بغل گرفت و سربخ‌گوشش گذاشت و دست‌هایش را محکم زیر شانه‌هایش قلاب کرد و یک لحظه‌ی پر داوم فشارش داد تا پنجه‌های تیره‌ی زن، پشت‌گردن مرد فرونشست...

رحمت تشنه و هیز، مرد و زن غربتی را نگاه می‌کرد و دل نمی‌کند. انگار کناره‌های صورتش به‌حاشیه‌ی سوراخ دوخته شده بود. غربتی همچنان که زن را در بازوهایش داشت، از جا کنده و کشاندش سمت فانوس، فتیله را پایین‌کشید و برگشت زیر پلاس، و سه رشته‌مہتاب مثل سه‌نخ‌پرک از شکاف در، روی پلاس افتاد...

رحمت دهنش خشک و شتیقه‌هایش داغ شده بود. لاله‌های گوشش مثل انار قرمز شده و گر گرفته بود. تنش می‌سوخت، انگار در رگ‌هایش شراب ریخته بودند، حالی شده بود گیراتر از همیشه و اگر ازش برمی‌آمد، زمین را می‌شکافت و حلیمه را از دلش بیرون می‌کشید. چارپا، بادی به‌دماغ انداخت و گوش‌هایش را تکاند.

رحمت برگشت و روی آخور نشست، نالش تکه‌پاره‌ای را می‌شنید. از پارگی سقف، به‌اندازه‌ی یک تخته نمد، مہتاب روی پشت چارپا افتاده بود و هیکلش را سفیدتر و رشیدتر نشان می‌داد. ورزیده و کشیده، با ساق‌های سفت، گوش‌هایی کوتاه و تیز، و گردنی افراشته. از آن مال‌هایی که آدم اطمینان دارد به‌خوبی می‌توانند بار دوتا خانواده را دیار به‌دیار به‌دوش بکشند. گرده‌هایش صاف بود، و ران‌هایش چاق، کفل‌هایش گرد و سفید؛ مثل دوتا دوری پلو...

فکری به سرش زد. قصدی مثل موج به سرتاپایش دوید و از روی
آخور بلندش کرد... سوزش پایش را از یاد برده بود.

* * *

«گرپ‌گپ...»

غربتی صدا را شناخت و از زیر پلاس بیرون پرید،
دستپاچه فانوس را بالا زد و قبا پوشید. فکر کرد گرگی با خرش درگیر
شده ... برف بود و سرما، و بیابان از گوسفند خالی بود. در طویله
هم که به بادی بند بود و با يك تنه‌ی گرگ فرو می‌ریخت. پتک را برداشت
و خودش را به طویله رساند. مال روی دست‌هایش بلند شده بود که
غربتی بادی په‌لب انداخت و کنارش زد.

رحمت که نافگاهش را چسبیده و چمبر شده بود، روی زانوهایش
راست شد، پرکینه سرش را به دیوار کوفت و پای آخور پخش شد. مرد
به طرفش رفت و فانوس را نزدیک رویش گرفت. دهنش وامانده و کف
کرده بود. چشم‌هایش مثل دوتا نخود پخته، ته‌کاسه زرد می‌زد. شقیقه‌اش
شکسته بود و رگه‌های خون روی صورتش راه می‌رفتند و قاطی کف‌های می‌شدند.
غربتی دردی در تیره‌ی پشتش حس کرد و به رقت آمد. باتلخی
به چموشش نگاه کرد. چموش، گوشه دیوار ایستاده و به آن‌ها خیره شده
بود. چکارش می‌توانست بکند؟ ترسی براو گذشت. اما برای مرد
«همیشه سفر»، از این چیزها زیاد پیش می‌آید.

چادر شب را از رحمت واکرد و رویش را خوب پوشاند. پالان
را روی مال بست و بیرونش کشید، چفت در طویله را انداخت و به اتاق
همدیوار رفت. پلاس را کشید، سندان را کند و مشغول بستن جل و پلاشش شد.
زنش پرسید:

«چی بود؟»

* * *

کویر لخت بود. ماه داشت می‌نشست. زن روی مال چرت می‌زد.
فانوس به بدنه‌ی خورجین تکان می‌خورد. و مرد هنوز خاموش بود.

بند

وارد دالان که می‌شدی دست‌چپ سه‌تا در بود، و پشت‌هر دریک اتاق: مطبخ، جای خواب، و یک اتاق دیگر که پنجره‌اش رو به‌قبله باز می‌شد و آفتابگیر بود. کف دالان یک «کناره»ی پاخورده پهن بود و در آخر با دو تا پله‌ی آجری به‌حیاط پیوند می‌خورد. حیاط چهارگوش و جمع‌وجوری بود و صحنش با آجرهای قدیمی خورنگک فرش شده بود. حوضی در وسط داشت که رویش را بادوتا تخت‌خواب‌کهنه‌ی چوبی پوشانده بودند. هوای سردی بود و هنوز برف‌های بیست روز پیش توی خویرکنار حوض کوت شده و یخ بسته بود.

دکان، آن طرف حیاط بود و پشت به‌قبله داشت. و تنها درش رودر روی در دالان باز می‌شد. دکان دراز بود. به‌این معنی که تمام بدنه‌ی جنوبی حیاط را گرفته بود. سقفش مثل سقف بیشتر خانه‌ها و دکان‌های دور از چشم مردم، باچوب پوشش شده بود و دیوارهایش کاهگلی بود. کف دکان به‌اندازه‌ی یک زانو از کف حیاط گودتر بود و نزدیک یک‌کمر، نم به‌استخوان پایه‌هایش دویده بود. روی سه‌بدنه‌ی دیوار سه تخته‌ی قالی به‌دار بود و روی یک بدنه‌اش یک قالیچه‌ی زنده‌کاره که از دور خیال می‌کردی ابریشم‌کار است. پای هر دار قالی، به‌اندازه‌ی یک زانو بالاتر از کف، الواری به‌چهار میخ کشید شده بود و بچه‌ها تشکچه‌هایشان را روی آن‌ها می‌انداختند. پای هر دستگاہ پنج طفل قوز کرده، مثل پنج لاکپشت نشسته بودند و می‌بافتند. در جمع پنج‌تادختر بودند و بقیه پسر؛ و همه‌شان با مختصر توفیری همسر و همپا. قدهم‌شان

کوتاه بود و رنگ همه‌شان زرد و باردار. مثل شلغم پخته‌های شب‌مانده. پرمتر از همه‌شان اسد بود که هیجده سالش می‌شد. اما اگر سچلش را نمی‌دید، یا از نزدیک نمی‌شناختیش باورت نمی‌شد که او از دوازده سال بیشتر دارد. قدش از یک زرع کمی بلندتر بود و بدنش از یک اسکلت کوچک کمی گوشتدارتر. و قلم‌های دست و پایش باریک بود مثل نی، وزرد بود مثل ساقه‌ی جو. پوست صورتش به استخوان‌های ریز گونه‌اش چسبیده بود و تخم چشم‌هایش در ته حقه فرونشسته بود و نگاهت که می‌کرد می‌گفتی ته چشم‌هایش به دو تا زغالخانه باز می‌شود.

گردنش کوتاه بود و چنان باریک که رگ‌هایش را می‌شد شمرد. کله‌اش صاف و پیر بود، نظیر کدویی شته‌زده و آفتابخورده. میرزا مظفر زیر برقی برده‌اش بود تا ریشه کچلی را بسوزاند و سوزانده بود. اما چیزی که بود هنوز یک لخم مو هم از پوست سر اسدالله سبز نشده بود. واگر روی سرش یک سیر روغن می‌ریختی می‌شد با انگشت جمعش کرد.

این بود که توی چار دیواری دکان میرزا مظفر هیبت اسد از همه‌ی شاگردها مشخصتر و کارش از همه بهتر بود. سرکارگر حساب می‌شد و کارآمد و بعد از میرزا مظفر؛ حرف، حرف او بود. پای دار که می‌نشست همه‌ی هوش و حواسش به‌کاری بود که می‌کرد. دست‌هایش مثل فرقه می‌چرخید و چشم‌هایش مثل چشم چلچله روی نقش‌ها می‌پرید و زبانش مثل زبان طوطی رنگ‌ها را می‌شمرد و چهار بچه‌ی دیگر به‌حکم او نخ‌های رنگ‌برنگ را به هم می‌بردند. میرزا مظفر هم از جوهر و جربزه‌ای که اسدالله در کار داشت حظ می‌برد، اما هیچ‌وقت به رو نمی‌آورد. بیشتر روز را با یک زیرشلواری آبی و یک جفت گیوه ملکی، یک نیم‌تنه‌ی سیاه، و یک عرقچین کربلائی، دستش را بیخ‌کمرش می‌گرفت و پشت سر بچه‌ها قدم می‌زد و از پشت گوش‌هایشان به دست‌ها نگاه می‌کرد. می‌دانست خودش وجود دیگری ست و بودنش پشت سر بچه‌ها حالت سیخی را دارد در پشت گردنشان و خودش که هست حرکت دست‌ها تندتر می‌شود و کارها منظمتر.

میرزا مظفر آدم تیز و باریکی بود. گوشت و گلی نداشت و چهل و پنج‌شش‌ساله به‌نظر می‌رسید. پای راستش کوتاهی می‌کرد و کمرش مختصری تاخورده بود، طوری که بیشتر وقت‌ها برای اینکه بتواند سرپا بایستد مجبور بود یک‌دستش را به‌خالی‌گاهش ستون کند. صورتش خشک و کدر بود. مثل یک‌تکه نان که یک هفته ته‌سفره مانده باشد. موهای سرش ریخته بود و فقط پس‌کله‌اش یک قبضه مانده بود که آن هم تک و توکی سفید شده بود. دندان‌هایش یک درمیان شده و چشم‌هایش بیرنگ و سرد بود، مثل دوتکه شیشه‌ی ناشور. ده‌پانزده‌سال پیش از بیرجند آمده و یک قواره زمین کنار شهر خریده و دوتا اطاق‌ضربی ساخته و دارقالبش را سرپا کرده بود و بعد به‌صبردل بقیه‌ی خانه را رنگ و روداده و کم‌کم دکان را از خانه‌ی نشیمنش جدا کرده و شاگرد جمع کرده و پشت کار را گرفته بود تا حالا که شاگردهایش سربه‌پانزده نفر می‌زدند و خانه و زندگی‌ش هم روبراه شده بود. هرکی از دور و نزدیک می‌شناختش می‌دانست که نماز و روزه‌ی مظفر یک وعده هم لنگ نمی‌شود، اما به کردن خودش حرف‌هایی هم پشت‌سرش می‌زدند. از این قبیل که: «اگر غلط نکنم آدم از شاگردی درخانه‌ی مردم به‌جایی نمی‌رسد که یک دفعه از راه برسد و زندگانی‌یی برای خودش سرپا کند. هر بامبولی که بوده سر مردکه‌ی بیرجندی درآورده...»

اما خودش تا حرف می‌شد غیرت و از خودگذشتگی‌ش را به‌رخ شاگردهایش می‌کشید و می‌گفت: «چهارده سال تموم، روزی پونزده ساعت پیش اوستای بیرجندی کار کردم و خم به‌ابرو نیاوردم. تا آخرش خودش برام عروسی گرفت و دامادم کرد.» وحاشیه می‌داد که: «زن یکی، خدایکی، اومتایکی.»

بچه‌ها هم حرفی نداشتند. سرشان پایین بود و از نیش آفتاب تا بعد از غروب که صدای مؤذن از گلدسته مزار امامزاده یحیی بلند می‌شد، مثل کژدم روی تشکچه‌هایشان چسبیده بودند. چشم‌هایشان روی گلبوته‌های فرش مهار بود و انگشت‌هایشان مثل باد حرکت می‌کرد. اذان که ختم می‌شد، کمرها هم راست می‌شد و نفس‌ها آزاد، و خون‌توی‌پاهای

خشك شده راه می‌افتاد. هر طفل دستمال نانش را بر می‌داشت، گیوه‌هایش را ور می‌کشید و از در بیرون می‌رفت. و اسدالله تنها می‌ماند میان چهارتا دیوار که نقاشی شده بود از نخ‌های رنگ‌پرنگ و به تفسی می‌مانست از گل. در این لحظه که بچه‌ها از دکان پامی‌کشیدند و غروب مثل آواری روی سرش می‌ریخت دل اسدالله بیشتر از همیشه می‌گرفت، و بیشتر از همیشه احساس غریبی می‌کرد. تا بچه‌ها بودند انلا همنفسی وجود داشت. اما آن‌ها که می‌رفتند حتی نفس اسدالله هم تنها می‌شد و می‌بایست تا صبح که آن‌ها می‌آیند با خودش و باخیالات درهم و برهم خودش سر کند. هنوز بچه‌ها از دالان بیرون نرفته بودند که مظفر چراغها را روشن می‌کرد و می‌آورد می‌گذاشت دم‌دار قالیچه و اسدالله را صدا می‌زد و می‌گفت: «تا شام درست میشه يك دستي بجنبون» اسدالله هم که دیگر به حالت يك‌ماكو درآمده بود، جایش را عوض می‌کرد و می‌نشست پای دستگاه تکباف و باحال و حوصله‌ای از روی ناعلاجی چشم و پنجه‌اش را می‌گذاشت در کار نقش‌ونگار قالیچه‌ی کوچکی که باید نظیر قالیچه‌های نمره‌ی يك ترکمنی از کار در بیاید. مظفر خیلی روی این کار حساب می‌کرد و چند بار به گوش اسدالله خوانده بود که این فرش را برای آدمی می‌خواهد که تمام مشهد مثل انگشتری توی انگشتش می‌چرخد. و گفته بود که او هم می‌خواهد فرش را بفرستد به خارجه برای نامزد پسرش و اگر کار بی‌عیب و نقص از دارپایین بیاید انعامت حتمی‌ست. و اسدالله که پرسیده بود صاحب فرش کیست؟ مظفر یواش گفته بود: «متولی حضرت».

هر که بود برای اسدالله فرقی نمی‌کرد، چون تا امروز برای خیلی از این قماش آدم‌ها، حتی سرشناسترینشان نورچشم تلف کرده بود و مظفر هم همین حرف‌ها را با کمی این‌رو و آن‌رو تحویلش داده بود. حتی گفته بود اگر فرش ما اسم در کند و سرشناس بشود کمر هر دومان بسته است. اما فرش‌ها از دارپایین آمده بود، از در بیرون رفته بود، و آب از آب تکان نخورده بود. حتی يك دفعه هم محض رد قسم پیش نیامده بود که يك نفرشان دست‌کند توی جیبش و يك اسکناس پنج‌تومانی زیر تشکچه‌ی اسد بگذارد و بگوید: «دست و پنجه‌ات درد نکنه» ولی خوب، علاجی هم

نداشت. آدم در خانه مردم بود، می‌دانست که بهش دروغ می‌گویند اما نمی‌توانست بگوید: «مگي» و بیدریغ کار می‌کرد و انگشت می‌سایید. و الحق این فرش همان شده بود که مظفر می‌خواست. رنگ و رخ دیگری به‌خودش گرفته بود و شکل و شمایل دیگری. در ظرافت مثل ابریشم چین بود و در نرمی و لطافت انگار پوست سمور. و نقش و نگارش می‌گفتی از زیر پنجه‌ی نتاش قالیچه‌ی حضرت سلیمان درآمده. دل‌اسدالله هم از کاری که کرده بود در باطن شاد بود. یا به عبارتی، شادی اسدالله به‌همان محصولی بود که به آن ظرافت از زیر پنجه‌هایش بیرون می‌آمد و غرورش هم به‌همان زنده بود. حتی شاید بشود گفت، زنده بودنش هم به‌محصولی که‌ببار می‌آورد بستگی داشت. وگرنه شب‌وروز سرکردن در يك حصار، زودتر از این‌ها آدمی مثل اسدالله را تلف می‌کرد. پدر و مادرش که می‌گفتی به‌حلق زمین فرورفته بودند و اسدالله هم از آن‌ها امید بریده بود. فقط گاه‌بگاهی کاغذی از شان می‌آید آن‌هم مثل يك «ناله» و به‌طلب پول که برای اسدالله داشت کمپنه می‌شد. چون مجال این رانمی‌یافت که بنشیند و برای خودش دیگک غصه روی بار بگذارد. خودش به‌قدر کافی دق داشت. بیشتر از اینش احتمال داشت به‌سرش بزند. این بود که از فکر پدر و مادرش می‌گریخت، اما به‌جبر. فقط وقت‌هایی که کاری کرد برایش میسر بود که از این فکرها نکند و وقتی که شب به‌آخرش می‌رسید و او روی تشکچه‌اش دراز می‌کشید چیزی که زودتر از همه به‌مغزش راه می‌یافت تصویر پدر و مادرش بود و خواهر کوچکش که مثل ماهی در آب، در خاطرش موج می‌زد و تا خروسخوان چه‌خواب بود و چه‌بیدار، عذابش می‌داد. پدرش تا نرفته بود توی خانه‌شان تخت‌گیوه می‌کشید و مادرش برایش لته پاك می‌کرد و دنده می‌کوفت. اما بخت‌پشت به‌او کرد، گیوه از یزد آمد و پاپوش از قوچان و بازار تخت کساد شد و دستش از کار ایستاد و تخت‌های کنج خانه‌اش انبار شد. آدم دست به‌دهن هم که دستش بایستد دهتش می‌ایستد. این شد که نتوانست دوام بیاورد و دید بهتر است از درخانه‌ی خودش برود بیرون تا در بی‌بضاعتی و دست‌تنگی چشمش به‌چشم سر و همسر نیفتد. چون آدم ندار هرچه از چشم مردم

آشنا دورتر باشد، راحتتر می‌تواند نفس بکشد. این بود که بابای اسدالله قصد مازندران کرد. شنیده بود که در آن ولایت کار پنبه رونق دارد، به همین هوا خواست برود تا بلکه بتواند يك تخته زمین به رعیتی برآورد و پنبه‌کاری راه بیندازد و بعد که سوار کار شد پسرش را هم ببرد پیش خودش. هرچه نباشد بچه‌ی زمین‌بود و زراعت، و برکت خاک، برکت دیگری‌ست...

* * *

باقر نیم‌روز مانده به‌اینکه بچه بندیلش را جمع‌کند و ببرد دم خط گرگان، دست پسرش را گرفت و باخود آورد به‌درخانه‌ی میرزا مظفر. سلامی و علیکی و بعد مظفر پدر و پسر را به‌اتاقی که پنجره‌اش رو به‌قبله بود برد و روی فرشش نشاند. پدر اسدالله مرد کم‌جثه و لاغری بود. رنگ صورتش سیاه‌زرد بود و ریش و سبیلی نشسته و نتراشیده داشت. يك کلاه دستچین سیاه سرش بود و يك نیم‌تنه‌ی گشاد سوغاتی کربلا، تنش. درخودش فرو رفته بود و از استخوان‌های برآمده‌ی صورت و رنگ‌چشم‌هایش پیدا بود که عمری عذاب کشیده و دم بالا نیاورده‌است، واز هر حرکتش شناخته می‌شد که حالت مرد از خود گریخته‌ای را دارد. در اتاق میرزا مظفر که نشسته بود همه‌ی قوتش صرف این می‌شد تا ناله‌ای را که در سینه‌اش سر برداشته، خفه کند. و به‌روی خودش نیاورد که طفل‌جان شیرینش را برداشته و آورده به‌درخانه‌ی مردی که به‌نامزدی پیش بیشتر می‌شود اطمینان کرد. و حالا باید کرنش هم بکند تا نگاهش دارد؛ که او بتواند باخیالی فارغتر و پشتی‌گرمتر ازخانه‌اش و شهرش برود. همان صبح طلوع که اسدالله برخاسته بود، به‌مادرش گفته بود: «منم با شما میام» و مادرش به‌باقر گفته بود. باقر اول اسدالله را نصیحت و ملامت کرده بود و بعد که بچه پا توی يك کفش کرده بود که الاولله من تنها این جانمی‌مانم، او را يك فصل کتک‌زده بود، تا گفته بود: «باباجان که خوردم، دیگه نمیام». بعد هم دستش را گرفته و راهش انداخته بود به‌طرف خانه‌ی

میرزا مظفر و توی راه بازهم نصیحتش کرده بود که: «بچه‌جان، سرراهی اوقات تلخی درست نکن. بگذار ما بریم، بعد اگر خدا خواست و رزقی رساند میام و تورا هم با خودم می‌برم.» اسدالله خاموش مانده و همان طور اشک‌هایش را قورت داده بود. و حالا هم که پدر و پسر پیش میرزا مظفر نشستند، همچنان حالتی گره خورده و چشم روی توی هم داشتند. از دك و پوز اسدالله معلوم بود که از صبح طلوع تا نیش آفتاب گریه کرده و هنوز هم گریه‌اش دنباله دارد و چشم پدرش گریه را درگلویش حبس کرده است. دم در نشسته بود و سرش را توی یخ‌هاش فرو برده بود و گاه به‌گاه دماغش را بالا می‌کشید و با سر آستینش پشت لبش را پاک می‌کرد و پدرش بالای دستش نشسته بود و آن به آن نگاهش می‌کرد و نگاهش به این معنی بود که: «تامن اینجا هستم خودت را نگهدار» و مظفر که کلاغ را توی هوا نعل می‌کرد، خوب می‌توانست این حالات را تشخیص بدهد و به‌روی خودش هم نیاورد...

يك سكوت چند دقیقه‌ای به سنگینی يك ماه رمضان بر پدر اسدالله گذشت. مثل این بود که مظفر با اینکه مطلب ماندن اسد و رفتن پدرش برایش آشکار بود، باز پیراهه می‌رفت و می‌خواست پدر اسدالله را ببیند. تا که بالاخره پدر اسدالله سر حرف را باز کرد و مطلب را با میرزا مظفر در میان گذاشت. چون بیشتر از این، حوصله و طاقت این نازهای خرکی را نداشت. به مظفر گفت:

— همون طور که بیشتر حرفش بود آق میرزا مظفر، ما می‌خوایم از این ولایت بریم. البته تا خدا چی بخواد. اما به هر جهت می‌ریم، شاید فرجی بشه.

میرزا مظفر به حالت دعای خیر گفت:

— انشاء الله که فرجی هم میشه. خداوند عالم که با بنده‌هاش سر دعوا نداره.

پدر اسدالله گفت:

— تا ببینم، شاید رفتم و نشد. شایدم خدا خواست و شد. دیگه اجل

گرفت و ناگرفته.

میرزا مظفر باز دلداری داد که:

— خداوند هرگز رزق بنده‌ای را لنگ نمی‌کند. خود آدم باید دنبالش بره. خودش می‌گه «حرکت از تو، برکت از من». او کرام‌الکاتبینه. يك در را که بنده هزار در دیگر را به روی آدم باز می‌کند. حالام انشاءالله که بخیر و خوشی بری و اون جام انشاءله کارت رج بشه و توفیق پیدا کنی... کی فردا را دیده؟ تا کلاهو بچرخونی به امید خدا صاحب همه چیز شدی. بخت که خبر نمی‌کند.

پدراسدالله گفت:

— دیگه اونش به دست خودشه. هر چه خودش بخواد. ما میرزا مظفرخان، رضاییم به رضای خودش.

— چاره چیه؟ باید رضا بود. به جنگ خدا که همیشه رفت!... آدمیزاد مثل گوسفند میمانه، سالی شش ماه لاغره. اما هر دوشش ماه می‌گذره. باقر که انگار ته دلش کمی نرم شده بود گفت:

— از صبحم دارم به این بچه همین را میگم.

مظفر گفت:

— بعله، شب سه‌ورم می‌گذره، لب تنورم می‌گذره. من و تو که دیگه بچه نیستیم. سردوگرم روزگار را زیاد چشیده‌ایم.

پدراسدالله گفت:

— من می‌دانم تو چی می‌گی، اما به این مرد بگو، می‌گه من دلم برای شما تنگ میشه، به گوشش خوندم که پایاتا تو کلاهو را بچرخانی سال و ماه آمده ورد شده... شایدم تا یکی دو سال دیگه به قول فرمایش شما ناخن ما به يك جایی گیر کرد و امیدم تو را ور داشتیم و بردیم. روزگار که به بخت ما قسم نخورده. اول آخر يك دفعه که شده سرانگشت ما نجاست می‌کند.

مظفر گفت:

— اونم این که هنوز بچه‌س و يك عمری جلوپاشه. حالا من و تورا بگی يك چیزی. عمر ما دیگه داره به ته می‌رسه.

و يك سیگار از جاسیگاری برداشت، لای انگشتش گرفت و شروع

کرد به‌مالیدن، و همان‌طور که سرش پایین بود گفت:

— خوب، پس اسدالله می‌خواهد بماند؟

پدر اسدالله گفت:

— اگر صلاح شما باشد می‌گم بماند بهتره.

مظفر گفت:

— والله صلاح خود شماست. من کی باشم که برای کسی تکلیف معین

کنم. صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

پدر اسدالله گفت:

— اختیار دارین.

و حرف میرزا مظفر را برید و ادامه داد که:

— البته از روز اولی که من این بچه را آوردم به خدمت شما، به

شما عرض کردم که همه جور اختیار این بچه دست شماست... الحق و الانصاف

که ممنونتم هستیم. چون در این سه ساله علاوه بر اینکه شما کاری به‌اش

یاد دادی که اگر روزی از درخونه‌ش پرت افتاد از گرسنگی نمیره، بر اش

پدری هم کردی. باز حالا که من و مادرش می‌خوایم از این شهر دور بشیم

اول خدا و بعدشم به شماست که اطمینان می‌کنم و بچه‌ام را می‌گذارم و

میرم؛ وگرنه به برادرم هم اطمینان نمی‌کنم.

مظفر باحالتی که یعنی «من کجا و این همه کرامت» گفت:

— ممنون. من کاری نکردم. اونچه کردم تکلیفم بوده.

پدر اسدالله گفت:

— مروت شما بوده...

و ادامه داد:

— به هر جهت ما قصد داریم جمعه بگرده حرکت کنیم.

مظفر پرسید:

— عصر؟

پدر اسدالله جواب داد:

— بله، بعد از نماز جمعه. بگمانم ساعت باشد.

— بله که ساعت، چرا که ساعت نباشه؟ برای سفر خیر همیشه

ساعته... به خود گرگان میری؟

— اونش دیگه باخدا س. من که قصد دارم به گرگان برم، اگر من نشد به گنبد، اما...

مظفر گفت:

— بخیر و خوشی انشاء الله. بخیر و خوشی. خوب، حالا خود اسدالله راضی هست که دم دست من بمانه؟

پدر اسدالله گفت:

— بله که هست. هر کسی از آدمی مثل شما راضی نباشه باید داغش کرد. اسدالله تو این سه ساله از چشم خودش بدی دیده و از شما ندیده. از شما بهتر کجا بره پیدا کنه؟

مظفر به قصد بازار گرمی گفت:

— حالا چرا همراهی خودت نمی بریش؟

پدر اسدالله گپیری کرد و بعد، از روی ناچاری جواب داد:

— والله، آقا مظفر، شما خودت از من دنیا دیده تری، بهتر می دانی که تو ولایت غریب هزار جور خیر و اتفاق هست. حالا خود من و مادرش هیچ. او دخترینه هم هنوز نون خوری نیس، هر جوری باشه پای خودمان را از گل می کشیم. اما اسدالله اینجاکه باشه می تونه دستی به بال ما بگیره، هم اینکه برای خودش آدمی بشه. ما که نتوانستیم. یا بخت و اقبال درست و حسابی نداشتیم یا پدر و مادری که عقلشان به این چیزا برسه و اقلا ما را سریک کسبی بگذارن که صبح رغبت کنیم طرفش بریم. از وقتی که دست چپ و راستمان را شناختیم ما را به زور پشت کنده می تخت کشی بستن و مجبورمان کردن از صبح تا شوم در زهای خشتک مردم را و از کنیم و دنده بگویم. اما حالا همین قدر عقلم میرسه که بگذارم بچه ام پنج سال زحمت بکشه تا عاقبت برای خودش چیزی بشه، هنری یاد بگیره... اینه که دلم نمی خواد اسدالله را از اینجا ببرم. ترسم از اینکه که ببرمش و دیگه اونچه رو که تو این دو ساله یاد گرفته از دستش فرار کنه.

مظفر با بیطرفی تصدیق کرد:

— این که هست. دنبال کار را که نداشتی، کار از آدم دزدیده میشه.

خوب، حالا چه جوری می‌خواهی اینجا بگذاریش؟

پدر اسدالله فکری کرد و گفت:

— اونش دیگه با شماس. شما راضی باشی، من چیزی که از شما می‌خوام اینکه مثل طفل خودت توجهش کنی. بعدم اگر پنی‌شی صنار از خرجش زیادی کرد برای ما راهی کنی که خدای نخواستہ تو شهر غریب از پا نیفتیم.

مظفر گفت:

— حرفی که دراون نیست. من می‌فرستم، اما...

پدر اسدالله مثل اینکه خیال کند میرزا مظفر دارد پیشیندر می‌شود، نگذاشت حرفش را تمام کند و گفت:

— باقیشو دیگه به من نگو. این بچه مال توست. گوشتش از سر استخوانش از من. هر جوری که می‌خواهی باهاش تاکن. اما مظفر، چون تو و جون اسدالله.

اسدالله داشت دوباره گریه‌اش می‌گرفت که مظفر و وجهش شد

و گفت:

— اما، عموباقر گمون نمی‌کنم این بچه تاب بیاره... می‌ترسم بعد از اینکه شما رفتی هم اوقات خودش تلخ بشه، هم اوقات ما را تلخ کنه. آخه کارما یک طوری که وقتی یک نفر اوقاتش تلخ باشه خواهی نخواهی اوقات دیگرانم تلخ می‌کنه.

— پدر اسدالله که می‌گفتی به هر طریق که شده می‌خواهد جنس بنجلی را به بار یک مشتری سمج بچسباند، حرف‌های تلخ را نشنیده گرفت و به پسرش گفت:

— ورخیز برو سر کارت. ورخیز باباجون.

مظفر گفت:

— حالا باشه تا ببینیم...

اما پدر اسدالله مهلتش نداد و گفت:

— نه، همین حالا برو پای دستگات بنشین و بسم‌اله کن. برو

بروم. برو بابا... برو.

و بادوتا دستش، طوری که مرغی را به طرف قفس کیش می‌کنند اسدالله رازدر بیرون کرد و برد تا دم در دکان و فرستادش تو و خودش برگشت و نشست سرجایش. مثل اینکه توفیقی حاصل کرده باشد، به مظهر نگاه کرد و دنبال حرفی گشت تا سکوت را پر کنند و به زبانش آمد که:

– قولت میدم که ضرر نکنی. من جنس خودم را می‌شناسم و می‌دانم که توی کار چقدر تلخ و جاقرصه. بهت اطمینان می‌دم که اگر شبانه روزم ازش کار بکشی خم به ابروش نیاد. مثل کره اسب چموش می‌مانه، قلقلش اینه که باید گاه به گاه جوش راز یاد کرد. باید مواظبشم بود. چون بعضی وقت‌ها نابجا لگد میندازه، عوضش زودم رام میشه...

پدر اسدالله نمی‌دانست چی دارد می‌گوید. فقط منظورش شناساندن بیشتر پسرش بود و برای این منظور هرچه به دهنش می‌رسید می‌گفت. بالاخره مظهر برای اینکه جلوی حرف‌های گلوله‌وار پدر اسدالله را بگیرد گفت:

– راهش دسته... اماتاتو داشتی می‌گفتی فکر کردم که دردسرش برام زیاده. من فکر خورد و خوابشو نکرده بودم. سرشم که بدجوری شوره میده. همیشه همین‌جوری گذاشتش. خودتم که گفتی گاه به گاه پول می‌خوای. حساب کن ببین برای من صرف می‌کنه؟ صرفش هیچ‌چی؛ ببین ضرر نمی‌کنه؟ درسته که باید گذشت از جانب من باشه، اما از پهلوم که نباید ببرم و خرج اون کنم.

پدر اسدالله باواهمه‌ای که پنهانی درسینه‌اش می‌جوئید تصدیق کرد و گفت:

– درسته. اینم درسته. من هیچ وقت به ضرر شما راضی نمیشم. اما خوبه یک‌ساله‌ای دوا و درمون سرش را به عقب بندازی. اون که ده‌ساله این‌جوریه، یک‌سال دیگم روش. کچلی که آدمکش نیس. خودمنم تا چار سال پیش سرم جوش می‌رد. الانم که پیاز می‌خورم جوش می‌زنه. مظهر باسلطه‌ی یک معامله‌گر خبره گفت:

البته که کچلی آدمکش نیس، اما خوب تودست و پای ما که باشه کم‌کم بابچه من خومی‌گیره و من از اینش می‌ترسم که خدای نخواستہ این

- مرض بال واکنه؛ اون وقت مصیبتیه!
- پدر اسدالله جوابی نداشت که بدهد. مستأصل مانده بود. يك دقیقه آرام ماند و بعد سرش را بلند کرد و گفت:
- خوب، حالا به صلاح شما چکارکنم؟
مظفر گفت:
- هرکاری که میلته. اما اینی که من گفتم بی قصد و غرض بود.
پدر اسدالله گفت:
- پس از رخت و لباسش بزنین.
مظفر گفت:
- میشه زد، اما چیزی نمیشه. تو ماهی چند بسته میشه؟
– ماهی... چل پنجاه تومن.
مظفر پیش خود حساب کرد و بعد گفت:
- این مبلغ که مقدور نیست.
پدر اسدالله به تسلیم گفت:
- هرچقدر که مقدور هست برام بفرست، از این می‌ترسم که اول بلا اول که برسم اون‌جا درنمونم.
مظفر گفت:
- در نمی‌مونی انشاءالله. ماهی سی تومن کفافت میشه!
پدر اسدالله گفت:
- بلکه میشه. اما اگر انشاءالله سرش خوب شد و کارش طوری شد که لیاقت داشت چیزی بکشی رومزدش، اون وقت اگه دلت خواست بیشتر برای ما بفرست، دلتم خواست پیش خودت نگادار.
مظفر گفت:
- حساب اونش را که نکن، چون هنوز معلوم نیس چی بشه؟
پدر اسدالله مثل اینکه حرفش را پس گرفته باشد گفت:
- گفتم یعنی...
– مظفر سیگارش را روشن کرد و گفت:
- اما يك شرط دیگه‌م هست.

پدر اسدالله پرسید:

— چه شرطی؟

مظفر باز و پوستکنده شرطش را برای باقر تعریف کرد و گفت:
— خودت می‌دانی که این بچه هنور خوب نخ رانمی‌شناسه. کاری
نمی‌توانه از پیش بیره. حالا آمدیم و این بچه دو سال، نه یک سال اینجا
ماند و ضررهاش را به‌گردهی من زد. بعد که تازه دستش به‌کار واز شد تو
سررسیدی و خواستی دستش را بگیری و ببری پیش‌خودت. اون وقت تکلیف
این چند سال زحمتکشی من چی میشه؟

پدر اسدالله فکر این یکی را نکرده بود و برای همین درمانده و
نگاهش روی لب‌های مظفر خشک شد. مظفر پکی به‌سیگارش زد و با
احساس آرام و مسلط یک آدم خبره، گفت:

— من خیال می‌کنم این موضوع دوره داره.

پدر اسدالله با و لَع پرسید:

— چه راهی؟

مظفر گفت:

— یک ماه فرجه می‌گذاریم. اگر این بچه تو این یک‌ماه نتوانست
دوری شمارا تحمل‌کنه که فبسه‌المراد ، باپول‌خودم روانه‌اش می‌کنم پیش
خودت. اما اگر آمد و این بچه دید توخانه‌ی من ازخانه باباش به‌اش
خوشر می‌گذره، اون وقت اگر سر یک‌سال یا شش‌ماه توپیدات شد و خودشم
دلش خواست که باتو بیاد، من نه‌یدمش که توورداری ببنیش. چرا؟ برای
اینکه درختی‌راکه من به‌اش آبدادم، ثمره‌شم می‌خوام خودم ببرم. حالیت
شد؟

پدر اسدالله مثل اینکه یکی از رگ‌های پشتش را قطع کرده

باشند، گفت:

— چند سال؟

مظفر چشمش را پایین انداخت و گفت:

— هیچ‌چی نه پنج‌سال.

پدر اسدالله گفت:

– پنج سال؟

مظفر گفت:

– دوسالش که باید یاد بگیره، خودتم باید بدونی که کار یاد بچه دادن چقدر مشکله.

پدر اسدالله گفت:

– خوب بله، اما الان تقریباً سه ساله که او داره کار می‌کنه.

مظفر گفت:

– بکنه. همین الان بغل‌دست خودت شاگرد دارم که سه‌ساله داره کار می‌کنه و روزی سه‌تومن میگیره. چرا؟ چون هنوز اون‌طوری که باید کاررا دربیره، نبرده. گوش به‌بازی والواته. یکی دوبارم به‌خیال اینکه توشهرای دیگه‌اش بخش می‌کنن فرارکرد و رفت، اما سر يك ماه نکشیده دیدم چشماش را به‌زیر نافش دوخته و دم در پیدااش شده. به‌اش گفتم‌ها؟ آق‌براعتلی تو کجا و این‌جا کجا؟ توکه به‌تهرون رفته‌بودی. اما ازخجالتش صداش در نیومد! منم خواستم بگم بازم برگرد برو تهران، اما دل‌م به‌رحم آمد و دستش را گرفتم دو تا زدم پس‌کله‌ش و گفتم برو سرجات بگیر بتمرک. حالا... این طوریه جریان. من زورت نمی‌گم. هرکاری که خودت مصلحت می‌دانی بکن. تو این شهر چل‌پنجاه تا قالیبافی دیگه هست. آدمایی هستن که صدتا شاگرد توکارخانه‌شان کار می‌کنه. دلت می‌خواد يك سری یم به‌اون جاها بزن. ضرر نداره.

– چی میگی آق‌میرزا مظفر. من اگه می‌خواستم این کاررا بکنم که پیش‌تو نمی‌آمدم. من از کجا برم اطمینان کنم که بچه‌ام راسریدم میان يك گله بچه‌ی نادون. مصلحت من، صلاح شماس. اما اگه من یا مادرش گاهی برای خبرگیریش آمدم و وقت رفتن، اسدالله نتوانست تحمل کنه چی؟

مظفر گفت:

– خوب، البته شما باید این فکرهارا بکنید و رفت و آمدتان را کمتر کنید. بچه‌م وقتی که محبت و مهربونی ندید کم‌کم به‌کارش عادت می‌کنه. بیشتر همین بچه‌هایی که می‌بینی بغل‌دمت‌ش نشسته‌ن و دارن

همراه کار می‌کنن، باباننه‌شان اینجا نیستن. یا مرده‌ن، یا توده‌اتن، یا اصلا تو این ولایت نیستن و این بچه‌ها زیرسقف این‌و آن می‌خوابن. اول‌ها اینام بیتابی می‌کردن، اما حالا عادت کردن. من نمی‌گم شما بچه‌تان را عزیز نداشته‌باشین، داشته‌باشین؛ اما تودلتون. کاریش نکنین که هر دم و ساعت دل‌ورکنده بشه و هوس دیدن و دیدار شمارا بکنه.

پدر اسدالله سرش را پایین انداخت که مظفر صورتش را نبیند و گفت:

– باشه.

بعد برخاست، رفت به طرف مظفر و یادوتا دستش دست مظفر را گرفت و باچشم‌هایی که کم مانده بود غرق اشک شوند، گفت:

– مظفر، جون تو و جون پسر من. پشتم به‌همین یکی‌گرمه. مظفر گفت:

– از این بابت خاطر جمع باش... قبول که کردی؟
پدر اسدالله گفت:

– بله.

و دست مظفر را فشار داد. مظفر هم دست او را فشار داد و معامله تمام شد. بعد پدر اسدالله، و پشت سرش مظفر از در بیرون رفتند. آسمان ابر و زمین خشک و یخ کرده بود. پدر اسداله به حیاط رفت و نفسی کشید، گوشه‌های چشمش را با سرآستینش پاک کرد و به دکان نزدیک شد. لبخندی به صورتش داد و سرش را توی دکان فروکرد و اسدالله را صدا زد. اسدالله برگشت به پدرش نگاه کرد و دید مثل اینکه پدرش گریه کرده. شانه‌هایش لرزید و سرش را پایین انداخت و گفت:

– نمیام.

پدرش گفت:

– تا دم‌در بیا.

اسدالله گفت:

– نمیام.

پدر اسداله دست‌هایش را از چارچوب در برداشت. سروسینه‌اش

را بیرون برد و سرش را پایین انداخت و راه افتاد. حیاط راتمام کرد و توی راهرو ایستاد، خواست برگردد اما مثل اینکه چیزی مانعش شد. دوباره راه افتاد و از در بیرون رفت... صدای زنجیر در که آمد اسدالله مثل توپ ترکید و با صدای آزاد شروع کرد به های‌های گریه کردن. بچه‌ها سربرگرداندند که چرا گریه می‌کنی؟ اما هر بار که پرسیدند صدای اسدالله بیشتر بالا گرفت. تا که مظفر آمد دستش را گرفت و از دکان بیرونش برد و سرش داد توی اتاق بزرگ تا با خودش گریه‌هایش را بکند و مایه‌ی حواس‌پرتی دیگران نباشد. و خودش رفت بالای سر بچه ها و گفت:

بسم‌الله. این اولش!



از آن روز به بعد اسدالله مستقیماً جیره‌خوار دست مظفر شد. روزی بیست و پنج قرانش دست مظفر جمع می‌شد. او هم طبق عادت که داشت یک مقدار از پول اسدالله را پیش خودش نگاه می‌داشت، یک مقدار برای پدر و مادر اسدالله می‌فرستاد و ته‌وبرش راهم بابت بهای کفش و کلاه منظور می‌کرد و پای کسر و کم خرج و دوایش می‌گذاشت. اسداله هم خواه و ناخواه سپرده‌ی دست مظفر بود، زیر سقف خانه‌اش کار می‌کرد، همان‌جا می‌خوابید و رزقش هم به دست او بود. همه چیزش از مظفر بود و حتی مظفر حق داشت غضبش کند و یک شبانه روز او را بدون قوت توی اتاقچه‌ی زیر پلکان بیندازد و در را به رویش قفل کند.

اسدالله از این صبح تا آن صبح مثل یک کنه سرچایش چسبیده بود و ناهار و شامش راهم مظفر می‌آورد همان‌جا و اسداله می‌خورد. قرص‌های کچلی‌اش راهم می‌آورد همان‌جا و بخوردش می‌داد. فقط جمعه به جمعه، دم‌غروب می‌بردش بیرون حیاط و سروکله‌اش را با روا می‌شست و همراه خودش می‌بردش تادور فلکده‌ی بزرگی که داشت بالای شهرشان درست می‌شد، یک بار می‌چرخاندش و در برگشتن از توی باغ ملی ردش

می‌کرد و می‌آوردش به‌خانه. و اسدالله از نو به‌تشکچه‌اش چسبیده می‌شد. در این سه‌سال حتی یک بار هم رنگ پدر و مادرش را ندید. گاهی مظفر کاغذ و پاکتی‌رامی آورد پای‌کار و نشان اسدالله می‌داد و طوری که همه‌ی بچه‌ها بشنوند می‌گفت:

— ببین، باز پول خواسته. گفته هنوز کارش به‌راه نیفتاده. می‌بینی؟ هنوز معطله! بازم نق بزن و هی بگو پاهام، پاهام، خیال می‌کنی نو برش را آوردی. یا قالیبافی راتازه باب‌کردی.

و اسدالله حرفی نمی‌زد. چشم‌هایش را می‌دوخت به‌گلی که جلو رویش داشت می‌رویید و زبانش اسم رنگ‌پارا واگویه می‌کرد، و لسی احساس می‌کرد توی دلش یک گلوله سرب دارد می‌چرخد...

به‌روی خودش نمی‌آورد و حرفی هم نداشت که بزند. پدرش بارها به او گفته بود: «مردم پسر بزرگ می‌کنند برایشان عصای دست باشه، نه سوهن عمر.» و اسدالله همین قدر که حالا حس می‌کرد چوب شکسته‌ای هست دست پدرش و گاه و بیگاه می‌تواند از برکت خونش گرهی از کار او باز کند، راضی بود. و خیلی وقت‌ها همین باعث شده بود که به خودش نهیب بزند: «طاقت بیار، مرد باید گوده داشته باشه». اما درد جای دیگری بود، چون اگر همین‌طور می‌گذشت، اسدالله به‌بیست و پنج سالگی نرسیده تلف می‌شد و پدرش باید می‌آمد و نعشش را تحویل می‌گرفت. قلم‌های پایش درد می‌کرد و شب تا صبح نمی‌گذشت که چشمش گرم شود. هر وقت هم که به مظفر بروز می‌داد فردایش دو تا قرص برایش می‌آورد و می‌گفت: «پای اونای دیگم درد می‌کنه. اما به‌روی خودتون نمیارن، چون بچه‌ننه نیستن. پای منم درد می‌کنه. اینم که می‌بینی کج راه میرم از همینه.» و می‌رفت. اسدالله هم قرص‌ها را یواشکی می‌ریخت توی مبال و درد را می‌خورد. چون هر چه بیشتر قرص خورده بود کمتر لُمر دیده بود. اما در این زمستان کار بجایی رسیده بود که اسدالله حین کار غش می‌کرد و سروصورت و زیر بغل‌هایش خیس عرق می‌شد. در این وقت‌ها اگر مظفر بود که هیچ، به‌حالش می‌آورد. و اگر آنجان بود یکی از بچه‌ها می‌دوید و خبرش می‌کرد. مظفر هم فوراً می‌دوید بالای سر اسدالله و یک نبات داغ

ترکی سفارش می‌داد.

يك بار به فكر اسدالله خطور كرد كه برود و پيش يك نفر ديگر كار كند، كار كه قحط نيست؟ و به استاد غفور كه يك روز آمده بود به خبرگيری ميرزا مظفر، گفت كه: «من راببر پيش خودت». اما غفور سرش را آورد بينخ گوش اسدالله و با ته صدایش گفت: «دهنتو جمع كن. ديگم حرفش رانزن كه پيش اوستات لوت ميدم» اسداله هم خفقان گرفت و دوباره مثل مورچه به كارش چسبید.

در شهر هرچند تا كارخانه قالیبافی بود، همهی استادكارهايش همدیگر را می‌شناختند و باهم سلام وعليك داشتند. هرچند از بخل و غرض دلشان نمی‌خواست همدیگر را روی زمین، سبز ببینند، اما جای جاش كه می‌رسید مثل زنجیر به هم جوش می‌خوردند و جلو حریف می‌ایستادند. راه و رسمی برای خودشان داشتند كه محترم و مهم بود. مثلاً اگر زمین هم زیرورو می‌شد احدی حق نداشت شاگرد يك نفر ديگر را پيش خودش راه بدهد. نداف‌ها هم همین رسم راداشتند، علاف‌ها همین‌طور و آهنگرها هم... این بود كه طفل‌ها در حصار بودند و درها به‌رویشان قفل بود و به هر طرف كه رومی‌كردند پيشانی‌شان به دیوار می‌خورد. مخصوصاً اسدالله كه می‌گفتی به عقد مظفر درآمد بود.

تابه حال دوباره هم گریخته بود، امانا پخته. و مظفر هم گیرش آورده بود و به‌حالت عصبانی چنان كتكش زده بود كه كره‌اسب چموشی را می‌زنند. و اسدالله تا دوروز به‌زحمت توانسته بود پای دار بند شود. این بود كه مظفر هیچ‌وقت اسدالله را تنهانی گذاشت و حتی بعد از ظم‌های جمعه هم مثل نیم‌تنه‌ی تنش مراقبش بود و اگر اسدالله خیال بیرون، می‌كرد؛ مظفر می‌گفت: «من طفلی را كه هنوز صورتش مودرنی‌آورده ول نمی‌كنم تو شهری كه آدم را درسته قورت میدن» و اسدالله كه می‌گفت: «من نزدیک بیست‌ساله، اما ریشام سوخته» مظفر می‌گفت: «اینجا را شهر بیم‌پش یگن. اطراف‌گاه چنگیز» و اسدالله كه می‌گفت: «خوب یگن. دختر كه نیستم!» مظفر می‌گفت: «از خر نرم نمی‌گذرن... از اون گذشته، تنها كه بیرون بری خرما می‌خوری، خرما برای سرت خوب نیس. جوش می‌زنه و باز كار

دست من میدهد.» اسدالله قسم می‌خورد که خرما نمی‌خورم، ولی به‌خرج میرزا مظفر نمی‌رفت و می‌گفت: «لال شو دیگه، برات بده. مثل اینکه من دشمنتم یا نمی‌شناختم. خرما نمی‌خوری، کشمش می‌خوری. کشمش نمی‌خوری، جوز می‌خوری. جوز نمی‌خوری، جوزقند می‌خوری. جوزقند نمی‌خوری... همه‌ش برات سمه.» اسدالله باز به‌دکان می‌رفت؛ در را به‌روی خودش می‌بست و گریه‌اش می‌گرفت و به پدرش فحش می‌داد، درحالی‌که دلش برای یک‌دفعه دیدنش مثل مرغ پر می‌زد. دلش می‌خواست پهلویش باشد. هرچه بود از این بهتر بود. کتک‌هایش، فحش‌هایش و لب‌هایش که وقتی عصبانی می‌شد می‌لرزیدند، و آب دهنش که وقت فحش دادن روی بادی‌ی شام پاشیده می‌شد، از این بهتر بود. و دلش برای مادرش پر می‌زد که وقت دعوا مثل کبک یک‌گوشه قایم می‌شد. و برای خواهرش که به‌یک‌کفترچاهی می‌ماند. دلش برای همه‌ی این‌ها پر می‌زد. فردا صبح که بچه‌ها می‌آمدند و دستمال‌هایشان را به میخ بند می‌کردند، هنوز صورت اسدالله مثل انجیر خشک، درهم کشیده بود. همه‌شان روبه دیوار و پشت به‌هم می‌نشستند. تامظفر پیدایش نشده بود از جمعه‌شان نقل می‌کردند و اسداله درخودش چلاند می‌شد و خاموش بود. و مظفر که می‌آمد همه گنگ می‌شدند. او گفته بود: «هرکی حرف بیرون راتوی کاربیاره و حواسارا پرت‌کنه، زبانش را لوله می‌کنم و فرو می‌کنم به‌هرجای نابترس!»

این بود که وقتی مظفر وارد دکان می‌شد و پشت سرشان قدم می‌زد بچه‌ها فقط «ماکو» می‌شدند.

صبح جمعه‌ای بود که مظفر از حمام برگشت و رفت به‌طرف دکان که اسدالله را بیدار کند، دید جاهست و بچه نیست. پیش زنش رفت، زنش هم گفت: «ندیدمش». مظفر ازجا دررفت و گفت: «آخه اون تخم سگ، اجنه که نیست که از درز در بیرون بره؟» و زنش که داشت بال پیرانش راتوی آینه صاف می‌کرد، لب‌ولوچه‌ای جنباند که: «به‌من چه» و مظفر لنگ و قطیفه‌ی حمام را گذاشت لب طاق، پالتو را که روی کله‌اش کشیده بود به‌برکرد و ازدر بیرون زد.



روز برگشته و باد تند شده بود که میرزا مظفر به حجت آباد رسید. سر گونه‌ها و لب و دماغش مثل چغندر سرخ شده و از گوشه‌ی چشم‌هایش آب راه افتاده بود و تخت پشت و زیر بغل‌هایش غرق عرق شده بود. پای دیوار قلعه از دو چرخه‌اش پیاده شد و رفت به طرف پسرکی که به قد و قواره‌ی اسدالله بود و پشتش را به دیوار چسبانده بود. پسرک دست‌هایش را کرده بود زیر بغل‌هایش، گردنش را فرو برده بود توی شانه‌هایش و دندان‌هایش به هم می‌خورد و مثل تگرگ صدا می‌کرد. انگار معطل کسی یا چیزی بود. مظفر به او نزدیک شد و خیلی ملایم نشانی‌خانه‌ی استاد عبدالحمید را پرسید. پسر خودش را از دیوار جدا کرد و چهار قدم بلند برداشت و آمد سرک‌وچه و طرف آفتاب غروب را نشان داد و گفت:

«ته قلعه‌س. بیخ خراس. از همین‌جا راست بری به یک گودال بزرگ می‌رسی، از کنار گودال که رد شدی به اونجا می‌رسی. گنبدی خراس معلومه.»

مظفر پایه‌ی پای دو چرخه‌اش راه افتاد به طرف خراس و پسرک به سر جایش برگشت، پشت به دیوار داد و چشمش را به راه دوخت. خانه، دیوار به دیوار خراس کهنه بود با بامی گنبدی و بلندتر از همه‌ی بام‌ها. دیوار خانه کوتاه بود به اندازه‌ی یک کمر، طوری بود که اگر سرک می‌کشیدی صحن حیاط را می‌دید. چهار دیواری پروسعتی بود و گودالی در وسط داشت به عمق یک قدم که تا کمرگاهش از برف کهنه و خاکستر تنور پر شده بود. دکان استاد عبدالحمید همان اتاق نشیمنش بود. درش روبه روی طویله باز می‌شد و از بخت خوش روزی دوسه ساعت یک تخته آفتاب توی اتاق می‌افتاد. جایی بود شبیه به شترخان. همان‌طور دراز و تاریک. عمر عبدالحمید از پنجاه گذشته بود و پشت‌کنده‌ی تخت‌کشی که نشسته بود به یک تکه موم یخ کرده می‌مانست. رنگ و رویش مثل سیب‌زمینی و استخوان‌بندی صورتش مثل ترکیب صورت اسدالله بود.

ریش‌هایش سیخ‌سیخ و کوتاه بود و چشم‌هایش تو رفته و نی‌نی‌هایش قهوه‌ای کنار دستش پسرش نشسته بود پشت يك كنده‌ی کوچکتر و داشت دنده می‌گرفت. ریش‌هایش تازه نیش کشیده بود و يك هوا از اسدالله کشیده‌تر به چشم می‌آمد. کنار او برادرش روی يك تشکچه نشسته بود و داشت روی ران راستش دنده می‌پیچید. ته اتاق يك کرسی کوتاه به چشم می‌خورد و رویش يك لحاف سیدی ناشور افتاده بود و کنار کرسی دوتا بچه‌ی زرد و چرکمرد داشتند ته يك بادیه‌ی مسی را لیس می‌زدند و لب‌هایشان از حلوای نقره سفید شده بود. گوشه‌ی دیگر اتاق بانوجی می‌جنبید و پای بانوج مادر بچه‌ها روی زانویش نشسته بود و يك خرمن لته جلوش بود و داشت درز می‌شکافت و لته‌ها را پاك و ناپاك می‌کرد. و دخترش هم رو به رویش قوز کرده و به كمك نشسته بود. همه خاموش بودند که باقی‌اش را تا ته، خودش خوانده و پی‌برده بود که زیادی است و عمویش نزدیک درپستو نشسته بود، پشتش را به دیوار چسبانده بود و داشت به زمین‌نگاه می‌کرد. از همان وقتی که از راه رسیده و سرتا ته مطلب را حکایت کرده بود، عمو و زن عمویش به نصیحت حرف‌هایی به او زده بودند که باقی‌اش را تا ته، خودش خوانده و پی‌برده بود که زیادی است و باید برود. و گرنه نصیحت هم حدی دارد.

عمویش دوال را از کمرش باز کرد، درفش را از تیره‌ی پشت تخت‌گیوه بیرون کشید و گذاشت توی گودال خاکسترپوش جلو کنده‌اش و نفسش که راست شد حرف آخرش را زد :

— ... حالیت؟ عاقبت چی؟ ... پنج سال که صدسال نیس؟ باید تحمل کرد. يك عمر دیگه که نمی‌خوای درخانه‌ی او بمانی... همین، تا خودت برای خودت آدم نشی همین... توهم که جای اون باشی با آدمت همین کار را می‌کنی که اون با تو کرده و می‌کنه. نخود و کشمش که توی بالت نمی‌ریزن. استاشاگردیه و آقانوگری. حالیت؟

اسدالله گفت:

— حالیمه.

عبدالحمید گفت:

— پس باید جا ننگر داشت...

درزدند. عبدالحمید گفت:

— دختر بدو.

دختر دوید از در بیرون. به پسرش گفت:

— کتیرا را بده.

دختر برگشت و سرش را توی اتاق فروکرد و گفت:

— يك مرد بادوچرخه‌س می‌گه بااستاد عبدالحمیدکاردارم.

— غریبه‌س؟

— به خیالم از شهره. پالنوش کرکیه وشال خلیخانم به سرشه.

عبدالحمید باخودش گفت:

— کی باشه؟

به دخترش گفت «توبشین» باسرآستینش آب دماغش را گرفت و از پشت کنده برخاست. بال پیراهنش را تکاند و يك مشتی لتهی دم‌گزنی مثل پرمغ ریخت دور کنده. کمرش را راست کرد و از در بیرون رفت. با او مصافحه گرفت. دوچرخه‌اش را تکیه داد به دیوار و با عزت آوردش دم در و گفت:

— فقیرانه‌س.

اتاق دراز و تاریک بود، مثل بعداز غروب. دیوارهایش سیاه و سقفش کوتاه و توی اتاق شلوغ و درهم ریخته بود. مظفر با مواظبت قدمش را توی درگاهی گذاشت و «خداقوت» گفت. عبدالحمید با دستپاچگی نمودنشان را انداخت پله‌ی بالای کرسی و عبدالحمید جا را به مظفر نشان داد. مظفر نشست روی نمود و لحاف کرسی را تا نزدیک لب‌هایش بالا کشید و به دو تا بچه‌ی سرکاسه لبخند زد. عمو درپله‌ی دست چپ مظفر نشست و به زنش گفت که سماور را آتش بیندازد، و زن سماور برنجی عیدشان را از لب رف برداشت و پای کوزه برد. دخترش دم پوزش را گرفت و گوشه‌ای کز کرد و اسدالله مثل اینکه عزرائیل را دیده باشد همان‌طور به دیوار خشک شد؛ اما استا مظفر خودش اهل کسب و کار بود و فی‌الغور هو! را

گرفت و باخنده گفت:

- طوری نیست. مشغول باشین، مشغول باشین.
بعد عمو شروع کرد به تعارف تا زودتر مطلب دستگیرش شود.
- راه گم کردین یا باد به این طرفا تابتون داد؟
مظفر که منتظر چنین حرفی بود لبخند نازکی به لب‌هایش داد
و مثل اینکه بخواهد سرگذشت تلخی را نقل کند شروع به حرف کرد:
- غرض از زحمت اینکه راستش...

عمو گفت:

- چه زحمتی؟

مظفر ادامه داد:

- حقیقتش اینکه... واله چه جوری بگم؟... نمی‌دانم شما تا کجای
کار از موضوع خبر دارین. دارم از آقا سدا الله، اخوی زاده حرف می‌زنم.
عمو گفت:

- ملتفتم.

مظفر چشم‌هایش را پایین انداخت و گفت:

- بله، عرض به حضورتان که... روزی که اخوی هوای مازندران
کرد و خواست از این شهر بره آورد دست این بچه را گذاشت تودست من
تا خونم را خشک کنه... خوب، چی می‌توانستم بگم؟ باهاش سلام و علیک
داشتم، باهم سر یک سفره نشسته بودیم. گفت پسرم رامی سپرمش به
دست تو، توهم برایش پدری کن. گفتم سرچشمم. گفت مثل اولاد خودت
مراقبش باش، گفتم بازم سرچشمم. اونم اول به امید خدا بعدم به امید
من فرزندش را گذاشت و از این ولایت رفت. خوب؟ رفت... عمو تو که
به من قسم نداری، اما به ولله قسم، به کلام الله مجید قسم، به همه‌ی
پیغمبرها قسم، از دقیقه‌ای که اون مرد پاش رو از دروازه بیرون گذاشت،
من تا اونچه که در قوه بود به قولم عمل کردم. این‌ها، جلوروی خودش دارم
میگم. اگه این حرف دوداره، بگه دوداره. به واللّه که اسم خداس، هیچ
چیزی را از این بچه دریغ نداشتم. هیچ چیزی را از این بچه پنهنون نداشتم. گفتم
به ولله هیچ چیز. تمام خانه وزندگیم زیر دست و وبال خودش بوده. هرچی

می‌خواست، هرکاری می‌کرده، به‌هرجایم رفته، ازهرجایم آمده، ازخانه‌ی پدرش آزادتر بوده. زخم برایش از مادر مهربونتر بوده، خودمم از پدر. آگه آدم به چشمش بدی میکنه، ستم به این بچه بدی کردم. استاد عبدالحمید همان‌طورکه چشم به دهن میرزامظفردوخته بود با دلسوزی گفت:

— بله، ملتفتم.

مظفر دنباله‌ی حرفش را گرفت وگفت:

— حالا فراموش کرده روزایی را که وقتی صبح می‌آمد در دکون انگار از گلخن حموم بیرونش انداخته بودن. سرش چهارانگشت شوره‌ی کچلی داشت و گوشه‌ی چشمش یک‌خروار قی می‌داد. دلت نمی‌شد به‌روش نگاه کنی... اون وقت من... نه‌ی‌خوام «منم» بزنم. من در راهی که این کارو کردم، کردم. خدا بدونه. امانیشه هم نگفت. بعضی وقتا آدم ناعلاج میشه بعضی حرفا را بزنه. تا جایی که می‌تونستم درحقتش خوبی کردم، تا جایی که مقذورم بوده زیربالش را گرفتم، تا اون‌جاکه پیشم می‌رفته پر و بالش دادم که بپره. تا بلکی چارصبای دیگه برای خودش آدمی بشه. سری تو سرا دربیاره. جلو چارنفر آدم بتونه سرش را بلندکنه. چار تا آدمی که سرشان به‌کلاهشون می‌ارزه بشناسنش تا چار روزدیگه مثل باباش ویلون و آواره‌ی ولایتای مردم نشه. پیش مردم قرب پیدا کنه. اما این بچه‌مگه بد و خوب دنیا حالیش می‌شه؟ مثل اینکه نفرین حضرت داره، موی جن تو تنشه.

استاد عبدالحمید تصدیق کرد:

— ملتفتم... بچه‌ی آرومی نیست.

مظفر ادامه داد:

— باورکن استا، ازهمون ساعتی که باباش پشت به این شهر کرد، این بچه خوره شد و افتاد توی جان و مال من. به‌خداوندی خدا تا وقتی که دستش به‌کار آشنا شد گلوله‌های نخ بود که ضایع می‌کرد و کنارمی‌انداخت. آخه من بابت هر وجبش سکه دادم. مفتی که به‌من ندادن، از روی آب‌هم که نگرفتم. آخر سالی رفتم زیرستف که دارقالی را محکم‌کنم می‌بینم به‌اندازه‌ی یک‌من ونیم نخ ترکمنی که هر سیرش برای من تومن‌هایی ارزه توی سوراخی بادگیر

قاطی آشفلا شده. خوب چی به اش بگم؟ تو باشی چی میگی؟ خلق و خوی خوش برات می‌مونه؟ به قمر بنی‌هاشم قسم که تخمیناً نزدیک سه‌سال آب راحت از گلوی من پایین نرفته. همه‌ش به‌درد بودم، همه‌ش به عذاب. نه خودم راحتی دارم نه‌زن و بچهم. دشمنت باشم اگه بخوام بیراه بگم، من از صبح سحر بی‌اونکه قوت به‌زیر دندونم برسه تموم شهررا زیرپا گذاشتم. یعنی امروز جمعه بوده و منم خواستم دست اهل‌وعیالم رابگیرم و مثل هزارون هزار بنده‌ی دیگه‌ی خدا برم چارقدم راه برم. اما مگه همین بچه امروز رابه ما زهرنکرده؟ صبح ازتو آب برگشتم و رفتم بیدارش کنم که بیا با ما چای و نونش را بخوره، می‌بینم اسدالله نیست. این دریزن، اون‌دریزن، این‌جارو بگرد، اون‌جارو بگرد، اسدالله نیست که نیست. غیب شده. آب‌شده و به زمین رفته! تموم شهررا روی سرم گذاشتم. سه دور دور فلکه سی هزارمتری چرخیدم. تمام کوچه‌ها، تمام خرابه‌ها، قمارخانه‌ها، ورزشخانه‌ها، حتی بی‌ادبییم میشد فاسق‌خانه‌ها را جست. اما اسدالله نیست که نیست. به‌سینمای باغ‌ملی رفتم، با اینکه اهل این‌جور فرقه‌ها نیستم پول دادم و رفتم توسینما. تمام‌صندلی‌ها رایکی به‌یک‌ی نگاه کردم. اما نبوده‌که نبوده. دیدم مردم دارن دل‌بشک میشن و بچه‌های بی‌پدر و مادر براینکه جلو چشمشان را گرفتم به‌ام بدو بیراه میگن او دم بیرون... پسران پسران رفتم تاته «سبریز» اون‌جا خونه‌ی همشیره را پیدا کردم و نشانی این‌جارا به‌ام داده. منم حرکت کردم و توی این‌سرما که باد چشم را کور می‌کنه به راه زدم و... باورکن از صبح که او دم دیدم که این بچه توی جاش نیست یک پره‌ن گوشتم ریخته به‌الله قسم! الان پی پاهام دارن ناله می‌کنن. به‌خودم میگم مرتیکه این چه غلطی بود که کردی و این‌بچه را از رودست باباش برداشتی؟ باز به‌خودم جواب میدم که شاید مستحقم، شاید تابع ظلمم. گناهی کردم که خودم خبر ندارم... نمی‌دونم والله؟

مظفر از حرف ایستاد و کف گوشه‌های دهنش را با دستش پاک کرد و باحالت حق‌به‌جانبی به‌آدم‌های خانه خیره شد. مثل اینکه به همه التماس می‌کرد تا حرف‌هایش را قبول کنند.

خانه خاموش بود و بچه‌ها هم از خیلی وقت پیش دست‌هایشان از کار ایستاده بود و داشتند به حرف‌های مظفر گوش می‌دادند. اسدالله همان‌طور سر جایش به دیوار چسبیده بود و سرش را انداخته بود پایین و زمین را نگاه می‌کرد و انگشت پایش را می‌پیچاند. از چشم‌هایش می‌خواست خون در بیاید. عبدالحمید بعد از یک خاموشی که علامت تصدیق حرف‌های میرزا مظفر بود پاکت سیگار را از دست زنش گرفت و گذاشت جلو مظفر و با همدردی گفت:

— حق باشما، حق باشما... من جنس خودم را خوب می‌شناسم. از دل شما خوب خبر دارم. برای اینکه با شما خودم بزرگش کردم... اگه این خون تورا خشک کرد، او هم خون من را خشک کرد. مظفر مثل اینکه مطالب عمده یادش رفته باشد، بی‌توجه به آنچه عمو عبدالحمید می‌گفت دوباره شروع کرد:

— با آبرو و اعتبار خودم این طفل را پرورش دادم، سرش را دادم زیر برق و منت هر کس و ناکسی را کشیدم... الان به جان شما اگه پا به خانه‌ی من بگذارای توی هر گوشه‌ش دو تا شیشه و قوطی دوا می‌بینی... همه‌ی این دواها را با دست خودم به سرش مالیدم. اون وقت شما ندیده بودینش، انگار شکنجه‌ی سنگ روسرش کشیده بودن. گری تابین گوشاش را گرفته بود و مثل خوره داشت می‌خوردش. سرش عین پوست توی دباغخانه گچه می‌داد. برایش دوا گرفتم، غذا گرفتم، هرچی دلش خواست برایش فراهم کردم. بهش گفتم، یعنی قول دادم که سال بگردد دستت را حلال می‌کنم. حتی به گوشش خوندم که خودم بعد از اینکه دستت حلال شد برات زن درست می‌کنم، اما این طفل بازم حق نشناسی می‌کنه. کار می‌کنه، نه بگم کار نمی‌کنه، اما گاو نه من شیر! شیر را می‌ده آخرش پاتیل را لقد می‌زنه. بدجلی می‌کنه. حالا بین من به اش بد کردم؟ جلو روش دارم می‌گم، من به اون بدی کردم؟... امروز یعنی جمعه بوده و بعد از هفت شبانه‌روز تقلا و پدرسوختگی می‌خواستم عصری دست‌زن و بچه‌ام را بگیرم و برم چار قدم راه برم، اما زهرم شده. حالا از تو می‌پرسم، من گناه کردم که از این بچه مثل فرزند خودم مراقبت کردم؟ به همون

قرآن که کلام خداس، به مرگ يك دونه بچم قسم که اگه من بین اون و فرزند خودم توفیر گذاشتم. بادتو پنجه خودم سرش را زفت انداختم، باناخنای خودم شوره‌هاش را شستم ودوا زدم، حالا تو باشی این کار را می‌کنی؟ نه، می‌خوام بپرسم، تو باشی، توکه برادر پدرشی این کار را می‌کنی؟... به خدا نمی‌کنی، به کلام الله نمی‌کنی، به اسم اعظم نمی‌کنی. هیچ کی نمی‌کنه، امان کردم.

زن عبدالحمید سماور را گذاشت روی کرسی ویواش گفت:
- حتماً تعدی دیده؟

مظفر همان طور که سرش را پایین انداخته بود سعی می کرد
چشمش به صورت زن نیفتد گفت:

- تعدی؟ هه.هه. شاید، شاید. شاید من نونش ندادم، آبش ندادم، توی چاه آویزونش کردم، زیر برقش نبردم، بادتو شوره‌های سرش رانشستم، براش رخت و لباس ندوختم، کار وصنعت یادش ندادم... خوب همینجا تعدیه دیگه، مگه تعدی چیه؟ تو این دوره... همشیره به سمت قسم، هرچن بی ادبیم میشه، این طفل اگه نصف شب... چسی بگم ولله، چی- بگم؟... اگه حرفی بزnm می‌گن مردکه نون ندیده‌س... خاهوشی بهتره...
عمو حرف را گرفت و رو کرد به زنش:

- چی می‌گی زن؟ چه تعدییی؟ اگه این چیزا تعدی باشه پس باید اوستا شاگردی از میون مردم وریبفته. گیرم که آدم از حواس دربره و چارتا کشیده هم به شاگردش بزنه، این چه تعدییی حساب میشه؟ اگه من گاهی سرخیرالله داد می‌کشم و چارتام حرف مفت به‌اش می‌گم ولننگ تخت هم به کله‌اش می‌زنم این تعدیه؟... من می‌دونم اون چسی می‌گه، خودت که هنوز فراموش نکردی که من با پدرش چه بزنبکشی داشتم. باورکن آقای، آقااستامظفر من تا تونستم تخت کشی رو یاد این آدم بدم روزی سه نوبت اوقات خودمو تلخ می‌کردم. تابه سروسامونی رسید خون من را خشك کرد. آخرشم که شاهد بودی، خودت داری می‌گی آواره‌ی ولایتای مردم شده... خیال می‌کنی بالاخره این کار را از دل کرد؟ خیر! به آرزوش موندم که يك روز يك جفت تخت پاکیزه از سر کنده‌ش بده

بیرون. کار را می‌کرد اما همون‌طور که می‌گی به دل‌سردی، هرچی به گوشش خوندم آدم نشد، می‌گفت «این کار نجسه، من نمی‌خوام روزیم را از ته خشتک مردم دربیارم.» آخه اینم شد حرف؟ پس تخت‌کشی باید از میون مردم و ربیفته، پس مردم نباید گیوه پاشون بکنن... باورکن آق میرزا مظفر من این آدم را که دیگه به تیرو بست همین حالای اسدالله بود. می‌بستمش به‌کنده، همین‌کنده‌ای که التفات می‌کنید. «این‌کنده سی‌ساله که از زمین بیرون نیامده»، توی همین خانه، این خانهای پدریمونه، بله، پشت همین کنده و توی همین خانه باسیم سیاهش می‌کردم. اما بازم حرف خودش را عشق بود. بی‌ادبی‌ام میشه عادت خر را داشت، خرپهلو بود.

مظفر باحالتی که یعنی «پسرش هم مثل خودش است» تصدیق

کرد:

— بله.

عبدالحمید ادامه داد:

— يك روز باهمین مشته برنجی که التفات می‌کنید دمی مونده بود که منخس را پریشون کنم و تا آخر عمر وبال گردن خودمش کنم. اما هنوز عمرش تو دنیا بود و خدا نخواست، سرش راخم کرد و مشته از بالای کلاهش رد شد و گرفت به‌کوزه و کوزه جابه‌جا خاکشیر شد. آخرشم تو آرزوش موندم که يك روز بارغبت بشینه پشت کنده و يك جفت تخت پاکیزه از سر کندهش بیرون بده. هنوز هیجده سالش نشده بود هوس زنش کرد، گفتم برادر جان تو هنوز يك وجب بچه بیشتر نیستی، هنوز پشت لبِت كرك سبز نکرده، اما خیال می‌کنی به‌خرجش رفت؟ خیر والله. و رداشت بردقالبچه‌م را فروخت و رفت پیش همون همشیره‌م که التفاتش کردین و اونم روچوبش کرد و همراه خودش بردش و زنش را عقد کرد. زنی که اگر تومی‌شناختیش منم می‌شناختمش. اگر تو، توخانه‌ت خبردار شدی منم خبردار شدم. نه‌فهمیدم پدرزنکه کیه، نه‌فهمیدم مادرش کیه. دیگه‌م از شهر برنگشت و شنیدم که توخانه‌ی مادرش کنده‌ی تخت‌کشی‌ش رابه زمین کرده. منم حرفش را نزدم و گفتم برودست علی همراست ...

— چاییتون یخ کرد.

مظفر پیاله چایی را برداشت و گفت:

— بله، از قدیم رسمه، خوبی بدی میاره.

وقند راتوی دهنش گذاشت.

عبد الحمید پیاله‌ی خودش را کشید جلو و دوباره شروع کرد:

— ناخوش شد. بابای همین که اینجا نشسته. اونم چه ناخوشییی.

خدا نصیب کافر نکنه. این پا... .

عبد الحمید پایش را از زیر کرسی بیرون آورد، پاچه‌اش را بالا زد

و زیر آینه‌ی زانویش را نشان مظفر داد و گفت:

— این پا مثل ذغال سیاه شد. یک روز صبح پا شدم دیدم میگه پام درد

می‌کنه. منم از جایی که از این درد و بلاها زیاد دیده بودم گفتم: چیزی نیس.

جوونه لابدخودش راه دیوار زده، یا از بوم پایین انداخته، چهار روز درد

می‌کنه بعدشم خوب میشه، اما بعد چارروز این پا باد کرد و بالا آمد، بازم

باشیره و ضماد سروتپش را هم آوردم، اما دو روز که گذشت دیدم پا باد

کرد به اندازه‌ی قن‌داق یک بچه‌ی شیرخوار. ما را می‌گی، زمستونم —

داشت می‌رسید... خلاصه، چه دردسرت بدم بعد از یک ماه پای این جوون

سروا کرد و شروع کرد به چرک و فساد دادن. باور کن آق میرزا مظفر یک لگن

درست چرک و فساد از این پا آمد. این بچه خوابش برد تا روز دیگه.

خیال می‌کنی به همین جا تموم شد؟ خیر ولله! تازه شروع شد.

مظفر گفت:

— چطور؟ زخم که سرواکنه درد آروم میشه.

عبد الحمید گفت:

اما این زخم نبود استا، بلا بود. می‌گفتی خدا از آسمون هفتم

حواله‌ی ما کرده بود... چه دردسرها؟ یک سال تموم تو رختخواب افتاده بود

و همین زنی که می‌بینی اینجا نشسته بر اش شوم و ناشتا درست می‌کرد.

مثل یک برادر تر و خشکش کرد. اما خیال می‌کنی منظور داشت،

بعد که گذاشت و رفت هر جا که نشست گفت برادرم و زن برادرم تمام

زحمت کشیم را خوردن. و رداشت گفت برادرم از زنش بیشتر به سر نیست

که به من برسه. اما به این قبله‌ی حاجات ده بار روی دوشم گرفتمش و آوردمش به شمر تا به حکیم و دوا برسونمش، اونایی که بامال آوردمش پیشکشش.

مظفر با همدردی گفت:

— می‌دونم، می‌دونم.

و عبدالحمید گفت:

— اینه که من از درد دل شما خبردارم. می‌فهمم که چی می‌گشی؟

مظفر گفت:

— خوب دیگه، قسمته.

عبدالحمید گفت:

— صبح از راه رسیده، می‌بینم از سرما لبش جمع نمی‌شه که حرف بزنه. سروروش مثل نیمسوز سیاه شده و دست و پاش از کار افتاده و حال و دمیّه که غش کنه. حالا چی کارش کنم؟ اول که خودم را باختم، اما بعد به خودم آمدم و کردممش زیر کرسی و به مادر عبدالله گفتم *غیج آتش کنه. آتش درست کرده‌ن و دستاش را گذاشتم تو آب گرم و بعد خوابوندمش. به مادر عبدالله گفتم براش گل‌گاوزبون دم کن. بیچاره دم کرده و اونم خورده تا بعد بعدها یه هوایی به حال آمده، بعد که بحال آمده و چشماش را واز کرده به اش می‌گم مگه قزاق دنبالت کرده عموجان که تو این وقت سال این جور ی ته‌یک نیمتنه راه افتادی... تو نترسیدی گرگ‌جلو راحت را بگیره و تیکه پارهت کنه؟ تو از این رود شوری که الوار الواریخ باخودش میاره نترسیدی که خودت را لغت کردی و به آب زدی؟ تو نگفتی این یغایی که مثل خنجرند دست و پات را از تنت بکنن و با خودشون بیرن؟... تا حالا این رودخانه هزار نفر را با خودش برده و ریخته تو گاوخونی. خیانت می‌کنی حرف می‌زنه؟ هیچی نمی‌گه. هیچی نمی‌گه! بعدم که فهمیدم دردش کجاس به اش می‌گم جان من، چشم من، آدم باید جانیگه دار باشه، باید پرقر ساق باشه، منم شاگردی کردم و این جور چیزا به سرم آمده. منم... اما سرش را می‌اندازه پایین و مثل... چی بگم والله... سرسفره نشسته چی بگم؟

* یک‌جور هیزم. کنده.

اگه حرفی بزئم می‌گن تنگ-حوصله‌س و بچه‌ی برادرش را نمی‌تونه ببینه.
مظفر تصدیق کرد و عمو ادامه داد:

- بهش گفتم خیلی خوب. حالا که آمدی پسر عموهایت را ببینی خوب کردی، کار به جایی کردی، قدمت روی چشم، امروزه را بمان، شب هم بخواب، پسر عموتم شاید برگرده ببینیش، صبح سحرم خودت مثل بچه‌ی آدمیزاد حرکت کن و با پسر عمو ت برو لب جاده، با یک آشنا هم‌رات می‌کنه و برو سرکارت. بدگفتم؟ اما اون سرش را میندازه پایین و نه‌ها می‌گه، نه‌می‌گه نه، فقط زمین را نگاه می‌کنه... نگاهش کن... عینمو اینکه می‌خواد... چی بگم والله...

زن عمو دست‌اسدالله را گرفت و آوردش پای کرسی. اسدالله همان-طور خاموش و سرش پایین بود. عمویش با مهربانی رو به اسدالله کرد و گفت:

- عمو جان، به اوستات بگو که نفهمیدی. غلط کردی، بگو.

اسدالله همان‌طور خاموش و سرش پایین بود. عمو از نو گفت:

- بگو بدکردم. شرم نداره. بگو عمو جان.

اسدالله حرفی نداشت که بزند. مثل اینکه از زبان افتاده بود. و این خاموشی بیشتر از همه به مظفر برخورنده بود و او با حالت بزرگتری که به‌اش بی‌حرمتی شده باشد گفت:

- صدقش، استاد عبدالحمید از من که دیگه برنمیاد اون را جمعش کنم. چکارش دارین؟ همین قدر که یافتمش خدا را هزار مرتبه شکر می‌کنم. حالا عمو جان می‌سپرشم دست‌خودت تا ازش نگهداری کنی. من دیگه این بار را از گردن خودم ورمی‌دارم.

این حرف مظفر مثل مشت‌های بود که به ناگاه بخورد به پناگوش استاد عبدالحمید اسدالله را بسپرد به دست او؟ چکارش بکنند؟ نانخور کم دارد؟ بچه‌های خودش یکی در میان زیادی‌اند تا چه رسد به بچه‌ی قوم و خویش! مظفر راکه اول دید دلش باز شد و احساس نجات کرد، اما با این حرف مظفر انگار سقف روی سرش خراب شد. دست‌وپایش را گم کرد و همان‌طور که تلاش می‌کرد مظفر از این دست‌پاچگی سردر نی‌آورد گفت:

نه، نه دیگه. انشاالله اسدالله یزرگتر بشه این عادت‌ها از سرش بیرون میره. عاقل میشه و بدی‌هاش را تلافی می‌کنه.
مظفر گفت:

— نه دیگه، نه. حقیقتش من نون مفت نخوردم نا یرم گله‌ی «میر هزار» بچرو نم. دیگه نمی‌خوام او برام کارکنه. نمی‌خوام. تاحالا که پیدایش نکرده بودم دلواپسش بودم. دل‌م به هزار راه در رفته بود. هزار خیال بد و خوب به سرم افتاده بود. برای اینکه جلو پای این جور بچه‌ها هزار تا چاه هست. اگر پیداش نمی‌کردم و دستم به شما نمی‌رسید برای بایش تلگراف می‌زدم که بیاد و تخم تبارش را از ته شهر جمع‌کنه و بیره. مفت خودش. من چون زیادی ندارم که به پای بچه‌های مردم تلف‌کنم. دیگه نمی‌خوام. از امروز به بعد از اون بخیر و از من به سلامت. این جور آدم‌ا لیاقت کاسب شدن ندارن. منم بسمه، دیگه بسمه. از سر هفت جدمم زیاده. از حالا به بعد خودش مختاره که هر کاری می‌خواد بکنه، بکنه.

عبدالحمید که با هر کلمه حرف مظفر نگرانش بیشتر می‌شد گفت:
— نه، شما کم مرحمتی نکنین. تاحالا زحمت این بچه راکشیدین، بازم گذشت‌کنین. نافهمی از طرف او بوده، خودش وقتی بنهمه پشیمون میشه. اگه حالا شما اون را به مغت خودش واگذار کنین معلوم نیست فردا چه به سرش بیاد. خدا رم خوش نمیاد. منم اینجا ازش قول می‌گیرم که خودش را عوض بکنه. شنفتی اسدالله؟
مظفر گفت:

— عوضم که بشه، خوبم که بشه، دیگر بدرد من نمی‌خوره. تو خودت که می‌دونی، یک شاگرد پاسبک و دله هم‌ه‌ی شاگردهارا دله می‌کنه و از راه درمی‌بره. شاگردیم که ددری و هوایی شد دیگه از کار نیست استاجان. خودت که شاگرد و استایی کردی؟
عمو گفت:

— بله، شما درس می‌فرمایین، اما خواهش من اینه که این دفترم محض خاطر من که شده تحملش کنین. بابد و خوبش بسازین، اگه این بار دقتی کرد من خودم جلوروی خود شما داغش می‌کنم.

و با تمام کردن این حرف چنان نگاهی از غیظ به چشم‌های اسدالله کرد که اسد بی‌اختیار سرش را پایینتر برد.

عمونگاهش را از روی سراسدالله گرداند و ادامه داد:

— شما آقای بی‌فرمایین و این دفرم قبولش کنین، بعدش بامن.

مظفر که مظنه دستش آمده و دربرده بود که اسدالله میتی است بی‌غسل

و کفن و روی دست مانده بی‌اهمیت‌تر از پیش گفت:

— والله من حرفی ندارم. دلم نمی‌خواد که روی شما را زمین بندازم.

پشت کرسیتم نشستم چایتم خوردم، از تم خیلی ممنونم، اما عمده اینکه

دیگه این بچه از دست در رفته‌س. تو خودت که بچه نیستی، آدم يك بار که پاش

به فرار باز شد دیگه بر اش عادت میشه. هر کار او لش ساخته، اما همین

که به خم و چمش وارد شدی دیگه دست خود آدم نیس. حکایت همون گاویه که

وقتی به گه خوردن عادت کرد دیگه مشکله از سرش دربره. اینکه دیگه

من نمی‌توانم جلو این بچه را اون جور می‌خواد بگیرم. اگه بنایه این

باشد که شما از بالاش قول بدین که روزی روزگاری اگر باز فیلش یاد

هندوستان کرد، خطا و خطرش را خودتان به گردن بگیرین، من می‌تونم

يك جوروی خودم را راضی کنم. والا دلم راضی نمیشه.

اسدالله همان‌طور که مثل گربه‌ی سرماخورده پشت کرسی خفت کرده بود

هنه‌ی حرف‌هایی را که رد و بدل شده بود و می‌شد سبک و سنگین می‌کرد،

و داشت برایش یقین می‌شد که این‌جاهم جایش نیست. حتی امروز تاشب.

فهمیده بود لکه‌ای است که هر جا و روی هر چیز که می‌افتد می‌خواهند پاکش

کنند. اما عاجی نداشت. می‌دانست که اگر پایش به شهر برسد همین

مظفري که الان این‌طور چرب و نرم اختلاط می‌کند کبابش خواهد کرد.

اما عمو عبدالحمید این حرف‌ها سرش نمی‌شد، و وضع طوری شده بود

که انگار داشتند زن عقد می‌کردند. آن هم يك دختر نابالغ و نارضا.

عمو دوباره رو کرد به اسدالله و گفت:

— اسدالله، می‌سپرمت به دست استات. اگر کچ خلقتی کردی نکردی.

خیلی خوب؟ قسم بخور که دیگه مایه‌ی آزار دیگران نشی و برای هیچ‌کس

دردسر درست نکنی. حالیته؟

اسدالله گفت:

— حالیمه.

مظفر حاضر شده بود. دکمه‌های پالتوش را بسته و سرپاچه‌اش را هم کش انداخته بود. همه‌ی اهل‌خانه برخاسته و یک‌گوشه جمع شده بودند. مثل این بود که می‌خواهند «علی‌اکبر» را به میدان بفرستند. مادر بچه‌ها جلوشان ایستاده بود. فقط عبدالحمید بود که نزدیک مظفر بود و چیزهایی می‌گفت. اسدالله به حالت بزغاله‌ای که کاردقصاب دیده باشد کنارزن عمویش ایستاده بود و دلش نمی‌آمد راه بیفتد. عمویش گفت:

— خوب انشاءالله به سلامت.

اسدالله یواش به زن عمویش گفت.

— عبدالله را ندیدم.

عمویش پرسید:

— چی می‌گه؟

— زنش گفت:

— می‌گه عبدالله.

— عمو گفت:

— عیبی نیست. از پی‌نته که برگشت به‌اش می‌گیم تو اینجا بودی. شایدم

قسمت شد بفرستمش شهر تابینیش... خدا نگهدار.

* * *

مظفر به‌خانه‌اش که وارد شد از زور غضب حتی جواب سلام و علیک زنش را نداد. مثل سنان بن‌انث شده بود. پالتوش را کند و انداخت دم‌پنجره و اسدالله را به طرف دکان راند و خودش به مطبخ رفت. از حجت‌آباد تاشمهر یک نفس دوچرخه را مثل سنگ پاسوخته دوانیده بود، دندان‌هایش را جویده و به اسدالله و پدر و مادر اسدالله فحش

داده بود. حالا شلاق سیمیش را آورد و پشت سر اسدالله وارد دکان شد و در را از تو بست. دیگر خداهم نمی‌توانست به‌داد اسدالله برسد. مظفر بی‌سئوال و جواب او را انداخت کف دکان و گفت:

— تخم‌سگ ولدالزنا، اگر بال دریاری و به‌قله‌ی قاف‌بری به‌دامت می‌ارم. خیال‌کردی نون‌مفت داشتم بدم تو بخوری و بزرگ‌شی؟

و شلاق را کشید به‌سینه‌ی پای اسدالله. پاهای اسدالله را سرمازده بود و شلاق، مثل شمشیر بر آن می‌گذشت. و میرزا مظفر آن‌قدر شلاق را به‌پاها و سروپشت اسدالله چسباند که کت‌وشانه‌ی خودش ی‌درد آمد. بعد از شلاق او را بلند کرد سرپا و با پشت دست چنان زد توی پوزه‌اش که اسدالله مثل گل به‌زمین چسبید، از حال رفت و نفس‌قورت داد. مظفر کمی دست‌پاچه شد، اما زیاد طول نکشید که نفس اسدالله بالا آمد. مظفر عرق پیشانی‌اش را گرفت و با خاطر جمع از دکان پابیرون گذاشت و در را از پشت، به‌روی اسداله زنجیر کرد. پالتوش را از دم پنجره برداشت و به‌اتاق رفت. بچه‌اش خوابیده بود و زنش به‌حالت قهر بالای سر بچه چمباتمه زده بود. مظفر پالتوش را انداخت روی زانوی زنش و به‌منظور اینکه سر حرف را باز کند گفت:

— هلاکم کرد! یک پیاله چای بده بخوریم.

زن باز هم ملایم‌نشد و همان‌طور با بغضی که در گلو داشت گفت:

— سماور جوشه...

و پالتو مظفر را کنار انداخت. مظفر طالب بود که بعد از این سفر کوتاه و خستگی راه و سرمای دم غروب زنش بر خیزد و دستی به‌پشت و پهلوی‌اش بکشد. اما زن مظفر از اینکه این جمعه‌شان هم این جور تلف شده بود سخت گرفته بود و مایل نبود به‌هیچ بابتی با مظفر هم‌کلام

شود...

مظفر ناچار کنش‌هایش را درآورد و پای سماور نشست.

* * *

کارگاه از سیاهی شب پرشد و در و دیوار در تاریکی غلیظ فرو رفت. چشم، چشم را نمی‌دید و می‌گفتی دکان دخمه‌ایست که راهش بافضا بسته شده. اسدالله مثل جوجه‌ای به‌رنگ خاکستر يك گوشه‌فرونشسته و سرزیربال برده بود. گریه‌ی سیری کرده و دلش کمی آرام گرفته بود. و حالا تنش باهردم بالا می‌رفت و پایین می‌نشست و گاهی صدایی شبیه ناله از ته دلش کنده می‌شد و شانهاش را می‌لرزاند و در گلویش می‌پرید.

زن مظفر خوابش برده بود، اما خود مظفر دلواپس بود و خوابش نمی‌برد. برخاست پالتوش را روی دوشش انداخت؛ پشت در دکان، بر صورتش را به‌درگذاشت و گوش داد: نفیر آدمیزاد نمی‌آمد. مثل این بود که مرده‌ای را گذاشته باشند توی مسجد. از درز در نگاه کرد، دکان سیاه بود، می‌گفتنی توی دکان خاکه ذغال انبار کرده‌اند. ترس مظفر را برداشت و به خیالش خطور کرد که مبادا بچدی مردم هول‌کند و زهره‌ترك شود؟ بی‌اختیار پرسید:

— چرا چراغ‌گیرا نمی‌کنی؟...

صدایی نیامد. دلپره‌اش بیشتر شد و باتحکم پرسید:

— می‌گم چرا چراغ‌گیرا نمی‌کنی؟

اسدالله جواب داد:

— نفت نداره.

مظفر گفت:

— خیلی خوب.

واز سرترحم رفت و از مطبخ چلیک نفت را آورد. چاک در را

باز کرد و چلیک را گذاشت پای دربند و پرسید:

— کبریت‌داری؟

اسدالله گفت:

— دارم.

و مظهر برای تبرئه‌ی خود، از کار‌ی کرده بود گفت:

— امشب همین‌جوری بگذرون تا عبرت بشه.
و رفت.

اسدالله دست به‌نورد گرفت و برخاست. حال‌گره‌ای‌را داشت
توی يك تنور. دلش می‌خواست به‌هرجا چنگک بیندازد. بی‌حدا خودش
را به‌دم‌در رساند. کبریت کشید و لکه‌ی نور يك گردی‌جا را روشن کرد.
لامپا را برداشت و فتیله را گیراند. بعد پیچ روغندان را بازکرد و قیف
را جا داد و نفت ریخت و پرش کرد. دکان روشن شد و اسدالله مثل‌اینکه
ترسیده باشد فتیله‌را پایین کشید. همه‌جا آرام بود. دست‌به‌در زد، دید
بسته نیست. نفس راحتی کشید و نشست.

مثل‌اینکه راحت شده بود....

شب برگشت و خروسخوان نزدیک‌شد.

اسدالله تا به‌حال بیدار مانده بود و چشم‌هایش را مثل جغد دوخته
بود به‌دیوار و به‌شب‌گوش داده بود. دراین فرصت همه‌ی فکرهایش را کرده
بود. سرتاسر عمرش را مرور کرده و روز به‌روزش را سنجیده بود.
سال‌هایی که گذشته بود، سال‌هایی که می‌گذشت، و سال‌هایی که هنوز نیامده
بود...

آنچه راکه پشت‌سرگذاشته بود. حالا چنان برایش وحشتناک بود
که حس می‌کرد حتی تاب ادامه‌ی يك‌روزش را ندارد. پدرش گفته بود
می‌آیم و می‌برمت. اما زیر قولش زده و پشت‌سرش را هم نگاه‌نکرده بود.
عماش‌هم که مثل يك تکه زخم‌روی روخس چسبیده بود. فکرش راکه می‌کرد از
خودش خجالت می‌کشید. عمیش‌هم که این‌طور... کس دیگری هم که نبود
تا واجبش باشد بداند اسدالله از صبح تا شام چه می‌کشد؟...

مردم از چکیده‌ی خودشان بیزارند تا چه رسد به‌تخم و تبار

دیگران....

اسدالله باهمه‌ی این حساب‌ها و باهمه‌ی تأثیری که مظهر و

هوای خانه‌اش در این چندساله و مخصوصاً در این یک‌شبانه‌روز، رویش گذاشته بود نیت‌کرد هرطور و به هر قیمتی که شده خودش را از کف چسبنده‌ی این دکان بکند و جانش را درببرد. و برای این منظور هیچ وقت و ساعتی را به مناسبت امشب ندید. «درباز و مظفر خواب و شهرهم خلوت بود.» حرکت کرد و فتیله را بازهم پایینتر کشید. لای‌در را بی‌صدا باز کرد و بیرون آمد و به طرف دالان رفت. گوش به در اتاق مظفر گذاشت. اتاق دم نمی‌زد.

به طرف در حیات رفت، چفتش را باز کرد و لای‌در را به اندازه‌ی درز میان دوتا خشت باز گذاشت و به دکان برگشت. فتیله را بالا زد و یک بار دیگر دور بر را تماشا کرد. همان چهارتا قالی نقش‌دار مثل شمایل چهار میرغضب به دیوار چسبیده بودند. چندین گلوله نخ‌رنگی بود و چند گلوله نخ سفید و پانزده تا تشکچه‌هایی، مثل پینه‌ی سر زانو. و لحاف خودش که مثل پوست پوسیده‌ی مردار آن گوشه افتاده بود. چراغ راپایین زد، تشکچه‌ها را بغل دکان جمع کرد و لحاف خودش را کشید روی آن‌ها و گلوله‌های نخ را هم روی همه‌چید. یک خرمن کوچک درست شد. چلیک نفت را برداشت و از قالی اول شروع کرد، بعد دوم، سوم و چهارم... ته‌مانده‌اش را هم روی خرمن ریخت... لای‌در را باز گذاشت، گیوه‌هایش را زیر بغل گرفت و نصف جثه‌اش را از در بیرون داد و کبریت را کشید و لته‌ی نفتی‌را گیراند و به خرمن داد. خرمن آتش گرفت، زبانه‌کشید و به دیوار خورد، فرش‌ها را گیراند و در یک چشم برهم‌زدن کارگاه مثل جهنم یکپارچه الود شد و گلبوته‌های قالی مثل شعله‌هایی از آتش، از تن دیوار زبانه زدند.

دم قهوه‌خانه‌ی گاراژ یک ماشین بزرگ باری ایستاده بود و می‌غرید. اسدالله مثل تیر شهاب خودش را به ماشین رساند. به نرمی یک سوسمار به پشت ماشین خزید. مرد چاقی که نیم‌تنه‌ی بزرگ چرمی پوشیده و یک کلاه پوست بره روی گوش‌هایش را گرفته بود از قهوه‌خانه بیرون آمد و به طرف پوزه‌ی ماشین رفت. اسدالله دور ویرش را نگاه کرد. هیچ‌کس نبود بجز یک سپور. آن‌هم ته‌خیابان، نزدیک پمپ‌بنزین که داشت گرد

بند/ ۶۱

می‌کرد. اسدالله مثل رتیل از کف ماشین بالا پیچید و خودش را لای دو عدل
پنبه فرو کرد و چشم‌هایش را بست.

* * *

ماشین می‌نالید و از گرده‌ی راه بالا می‌کشید، آفتاب بر می‌آمد،
بیابان از چشم می‌گریخت و اسدالله احساس می‌کرد تازه متولد شده است.

پای گلدسته امامزاده شعیب

مزار امامزاده شعیب در کوهپایه بود و مصفا. میان دو دنده کوه و بالاسر يك قلعه‌ی دویست خانواری علم شده بود. نهر آبی پاك و زلال، مثل اشك چشم، گرده‌ی کوه را می‌برید، از زیر قدمش می‌گذشت، ساق پای قلعه را می‌شست و به‌دشت می‌ریخت. ر باغ و باغات اطرافش هر فصل پر بود از انگور و هلو و خربوزه. می‌گفتند شاهزاده شعیب به زیارت‌جوش آقا امام‌رضا، از مدینه به طوس می‌رفته، که بین راه باغجر و نیشابور شهید شده و بعد از سال‌های سال نوری از فرق کوه بیرون بسته و بعد سنگی توی سنگ پیدا شده که رویش شجره‌نامه‌ی شاهزاده حك بوده است و مردم جمع شده‌اند و به‌همت هم مزارش را سرپا کرده‌اند و بعد هم در پایین پایش خانه‌های خودشان را چیده‌اند.

بعد از اینکه میرزا موسی - خادم جداندرج‌دی مزار دعوت حق را لبیک گفت، اهل آبادی توی صحن جمع شدند، برایش ختم مفصلی گرفتند و بعد اتفاق زیر گلدسته را با همه‌ی اسباب و اثاثه‌اش واگذار کردند به‌سید داور که به‌گردنش بود به‌وصیت‌غای پدر خوانده‌اش عمل کند:

يك سماور حلبی، يك دست‌لحاف. يك جاجیم‌کردی، يك کرسی و يك عبا، دو تا شال سیاه و سبز، عصا و يك عرقچین، دو تاقبا، چهار جلد کتاب - جودی، جوهری، خفاتیح الجنان و کتاب دعایی که خود میرزا موسای مرحوم عقیده داشت دست‌خط خود شیخ بهاء است - و چندتا زیارت‌نامه. دو جریب زمین موقوفه‌ی پشت امامزاده را هم به‌او دادند تا برای خودش کشت و کار کند. آبش از مشاع، گاوش از ارباب و برکتش هم از خدا. يك دانه بکار و صد دانه بردارد. نذر و نیازها و اضافات موقوفه هم که یکسر

به دامن سید می‌ریخت و فیضش براو حلال و طیب و طاهر بود و حالا کار سید روی زانویش بود و تکلیفش معلوم و معین: نظافت، عبادت، اطاعت و خوشنویسی با زواری که رنج راه را به خود هموار می‌کردند و به پابوس می‌آمدند. و حفظ و حراست يك پيله کبوتر که سر به چهارصدتا می‌زدند و عصرها کلاهک گنبد را زیر بال‌های خود خاکستری می‌کردند و باسید، درامه زاده هم‌قدم بودند. هم سید و هم پدرجد کبوترها را، میرزا موسی از توی صحن امامرضا همراه خودش آورده بود. و از قضا الفت سید به کبوترها، انگار الفت برادری بود به خواهرهای کوچکش. اگر روز غروب نمی‌کرد جیره‌ی کبوترها هم لنگ می‌شد.

از همان ساعت اولی که سید پا به صحن امامزاده گذاشت، سخت به کار چسبید و جلوه‌اش را به حدی رساند که میرزا موسی او را «فرزند» صدا می‌زد و سید اگر نصف شب شیر مرغ و جان آدمیزاد می‌خواست میرزا موسی برایش فراهم می‌کرد. سید انگار از هوا افتاده و خودش را روی يك جوال جواهر یافت. بختش بود ورزی بختش هم جلوس کرد. گاهی که فکرش را می‌کرد مثل کف دستش برایش روشن بود که اگر میرزا موسی خدا رحمتی پیدا نمی‌شد و دست او را نمی‌گرفت و از دور «بست ته‌خیابان»، کاردکفتی «کوچه‌ی سیاوون» و ته و برزوار خانه‌های بازارچه‌ی «حاجاقاجان» جمع نمی‌کرد، خدا عالم بود که کارش به کجا می‌کشید. دور نبود که روزگاری چوبه‌ی دار را بیوسد. آن‌هم اگر از گیر لاشخورهای آنجاها جان درمی‌برد! چون يك ملخ بچه‌ی نظیر او را به جای يك لقمه زبان‌گوساله قورت می‌دادند و آب هم از آب نمی‌جنبید.

سید خودش نفهمید چطور شد که در آن سن و سال گذارش به مشهد افتاد. يك وقت چشم‌هایش را باز کرد و دید که سر از توی صحن امامرضا در آورده. چنان چشم بسته قاطی غریبه‌ها شده بود که نفهمید کدام امت محمدی دسته‌ی کوزه را طناب بست و به دوشش انداخت و جام برنجی به دستش داد و گفت بگو: «آب بدم تشنه». فقط یادش بود که خانواده‌ی آن‌ها غفلتاً ترکیب و هر تکه‌اش يك جایبافتاد. او هم که تکه‌ی ریزی بود پراکنده شد به مشهد و در شلوغی زوار بازار امامرضا کم شد. اصلاً انگار از اول دنیا اسم او را

در لوحه‌ی غلامان درخانه‌ی اعمه‌ی اطهار حرك کرده بودند. وقتی هم که پنج شش سالش بیشتر نبود، اربعین و محرم يك پیراهن سیاه تنش می‌کردند و يك چارقد کردی به سرش می‌بستند و قاطی بچه‌های دیگر شترسوار، راهیش می‌کردند به گودی قتلگاه. به مشهد هم که افتاد صبح تا غروب توی صحن و کنار پنجره‌ی فولادی حضرت و دوروبر سقاخانه‌ی «اسمال طلائى» پرسه می‌زد و آب می‌فروخت و با کبوترهای حضرتی بازی می‌کرد. و غروب که می‌شد کوزه‌اش را زمین می‌گذاشت و به کوچه سیاوون می‌رفت، توی بالاخانه‌ی «گارد کفتس» اکبر شاخی قاب می‌ریخت، یا می‌ایستاد و قاب‌ریختن دیگران را تماشا می‌کرد و حین قاب‌ریختن یکی دوتا دعوا را از سر می‌گذراند. و شب که نصف می‌شد. پیش از آنکه درهای صحن را ببندند از آنجا بیرون می‌آمد و گوشه‌ی غرفه‌ای روی يك تکه مقوا می‌چسبید و شب را صبح می‌کرد؛ تا خدا میرزاموسی را رساند. میرزاموسی نه، ملکی را درجلسد میرزاموسی نازل کرد که سید را روی بالش گرفت و به پای ضریح امامزاده شعیب آورد که برگرده‌ی کوه نشسته بود و به نگهبانی می‌ماند از سنگک، با کلاه خودی آبی، وزره‌ی خاکستری. و به کنار نه‌ری آورد که آیش همسنگک طلا بود و به پرتکش از هر ده زوار نه تایش به طرف این امامزاده کشیده می‌شدند. سه ماه که از نوروز می‌گذشت زوار از درودشت مثل سار به صحن مزار می‌یارید. رعیت مردم خورچین‌ها را پرمی‌کردند از اسباب و اثاثه، می‌انداختند روی گرده‌ی مال‌ها و قالیچه رویش می‌کشیدند و بچه‌ها را روی قالیچه‌ها جا می‌دادند و پای پیاده کوچ می‌کردند به پای گلدسته‌ی امامزاده شعیب. که هم سیاحت بود و هم زیارت. صحن از زوار غلغله می‌شد و توی غرفه‌ها جانبود پایت را بگذارى. دسته‌دسته شبیه‌خوان می‌آمدند و روزی سه نوبت مجلس عزا سرپامی‌کردند و هر سه نوبت هم پرجوش و رونق. همین وقت‌ها بود که کار سید هم بازار پیدا می‌کرد و از بام تا شام فرصت نداشت سرش را بخاراند. شمع نذری روشن می‌کرد، نوار «سیدی» می‌فروخت، رخت و پوشاك نذری از دست مردم می‌گرفت و توی انبار مزار می‌گذاشت و آن‌ها را جایجا می‌کرد؛ دیوانه‌ها در محل کم رفت و آمدی به پنجره‌ی چوبی ضریح می‌بست، زیارتنامه می‌خواند و اگر

مجالى مى يافت پاى منبر سه پله مى ايستاد، دستش را بيخ گوشش مى گذاشت و يك دهن مصيبت آل عبا مى خواند و چهار حلقه چشم را تر مى كرد كه خودش ثواب كبيره بود.

بر روى هم زندگانش براه و بى دغدغه بود، ديگر شب كه مى خوابيد هول اين را نداشت كه حتماً پشتش را به ديوار غرفه بچسباند، ياكه خبر نداشت بعد از شيون نقاره خانهى حضرتى قاطلى يك بيله بچه هاى دلّه بشود و برود به كفترخانهى اكبر شاخى قاپ بريزد، يا براى قاپ ريزها سيگار و يخ بخرد. در هفته يك روز قنديلها را خاك گيرى مى كرد، در روز يك بار كف حرم را مى روفت و در هفته يك بار غرفه هاى صحن را. و شب به شب فانوس گلدسته را، و بعد شمع هاى حرم را گيرا مى كرد و ديگر اينكه وعده به وعده نماز مى خواند و وقت به وقت غذا مى خورد و شام به شام بالاي گلدسته مى رفت و اذان مى گفت.

تاكه ميرزاموسى در قيد حيات بود، سيد خط قرآنى را كم و بيش شناخت و دعائى محبت و نوحه ي على اكبر را در روز عاشورا، و نوحه ي زينب را در مجلس يزید از بر شد. سوره ي الرحمن را بى غلط. مى خواند و صيفه را مثل آب جارى مى كرد. ميرزاموسى هم كه ديد سيد خلف معقولى است و لياقتش را دارد، دست به كيسه برد، داد سرش را تراشيدند و يكي از عرقچين هاى خودش را گذاشت ته سرش و شالى هم به دورش پيچيد. يك قباى سبز به قدش دوخت و برش كرد، يكي از شال هاى خودش را به كمرش بست، و يك تسبيح سپاه صد و يك دانه هم از مجرى درآورد و انداخت سر دستش و يله اش داد پيش چشم خلق تا تماشايش كنند و با او انس بگيرند. و تازه سيد داشت توى مردم جا باز مى كرد كه ميرزاموسى مرد. مرگت ديگر، در خانه ي همه را مى زند. شاه و گدا كه نمى شناسد»

سيد زياد از ته پيرهن در نرفت. فقط روزهاى اول كمى پكرشد، به دست و پا افتاد. اما بعد ديد نه، رسيدن به يك امامزاده ي جمع و جور زياد هم شاق نيست. مخصوصاً كه زمستان داشت مى آمد و زوار داشت مى رفت. موسم زمستان كسى به كوه پايه سفر نمى كند، حتى اگر مزار خدا هم آنجا

باشد، چه رسد به مزار شاهزاده شعیب که سرچایش باقی بود و تا هزار سال دیگر هم قصد فرار نداشت. در چنین موسمی، مگر آدم بیکاری دیوانه شود یا ناخوشی بیرحمی دامنش را بگیرد که بیچندش توی نم‌د و بیاورندش خدمت شاهزاده و به امید شفا پای ضریح دخیلش کنند.

* * *

سید امشب هم نمازش را خوانده و تا گوش‌هایش زیر لحاف کرسی فرورفته بود. باد درگلدسته تنوره می‌کشید و پیکر پره‌نی چنار در بیرون ناله می‌کرد. چشم‌های سیاه سید خیره، به چادرشپ روی کرسی دوخته شده و پلک‌هایش خشک بود. خواب از او گریخته بود. بعد از مرگ میرزاموسی به زحمت خودش را آرام نگاه می‌داشت، تقریباً دلکنده بود. دلش می‌خواست خودش را بکند و برود. بیشتر، غروب‌ها چنین حالی در او پیدا می‌شد. روز که می‌رفت، سروصدا که می‌خواهید سیدخوش را تنها تر می‌دید و یاد میرزاموسی می‌افتاد. یاد نقل‌هایی که می‌گفت و یاد دست‌های باریکش که بادست‌های او به یک سفره دراز می‌شد. و به فکر همه‌ی آن چیزهایی می‌افتاد که یک‌جوری با او وابستگی داشتند.

زنجیر در صد کرد و همراهش زنجوره‌ی زنی از بیرون برآمد. سید از جا پرید، چشم‌هایش را مالید، از زیر کرسی بیرون آمد، پشت در ایستاد و با احتیاط پرسید:

— کیست؟

— منم. واکن. تو را به امام غریب‌واکن، دارم تلف می‌شم.

— تو کیستی؟

— من؟ عذرا. من عذرام.

— عذرا؟ زن کی؟

— زن هیچکی. زن هیچکی.

— غریبه‌ای؟

— هوم، غریبه‌ام، غریبه.

— ناخوش داری؟

— نه. خودم تنها هستم.

— خودت ناخوشی یعنی؟

— نه، نه!

— پس. اینجا آمدی چی کار این وقت شب؟

— سرده. تو نمی دانی. از هوا انگار سوزن می باره. به خدا صورتت می سوزه. پاهام داره می افته. اگه مسلمونی واکن. اگه رحم داری... به خدا من دیوانه نیستم، گدا نیستم. تو را به فاطمه زهرا واکن... واکن. سید زنجیر در را انداخت، پرده را پس زد و يك تله در را باز کرد، عذرا مثل بيد می لرزيد و باد داشت چادر از سرش می کند. خودش را مثل يك تکه سنگ توی اتاق انداخت و رفت پلهی کرسی نشست و لحاف را تا زیر گلویش بالا کشید. سید زنجیر را به زلفی بند کرد و رفت پلهی دیگر کرسی، کنار مجری کتاب هایش نشست. شیطان را لعن کرد و اضطرابش را فرو داد. هردو روبه روی هم و خاموش بودند، و عذرا، چشم هایش پرترس و تردید بود و به يك جا، روی چادر شب کرسی دوخته شده بود. گاه به گاه تنش از شدت لرز تکان می خورد و باز خاموش می ماند. به خرگوشی می ماند که از تیررس گریخته باشد. زنجش تکان می خورد و دندان هایش صدا می کرد.

سید زیر چشمی نگاهش کرد، اما چیزی جز واهمه ای پنهانی در چهره ی زن نخواند. صورتش گرد و به رنگ گندم بود و دماغش کوتاه، و لب هایش گوشتی و چشم هایش سیاه مایل به میخی بودند. چارقدش سبز بود و دو قبضه موی سیاه از دوبر صورتش بیرون زده بود. البته او مهمان سید بود و مهمان حبیب خداست. اما بالاخره آدم باید بداند که مهمانش کیست؟ از کجا می آید و به کجا می رود؟ پس، سید پرسید:

— خواهر، این وقت شب از کجا میای؟

— از پنج فرسخی. صبح راه افتادم. وقت نماز.

— چرا هراسونی؟ از راهه؟

— هوم برارجان از راهه. از صبح زمین نشستم. فقط ظهريک

لقمه شیرمال خورده‌م و باز راه افتادم. همه‌شم از بیراهه. هوارم که می‌بینی، مثل شمشیر می‌بره.

خیلی پکر بودی؟ داشتی می‌رفتی شهر؟
— نه.

— پس کجایم رفتی؟ اول خیال کردم باکسی مرافعه کردی.

— نه برادر جان، مرافعه چیه؟

— از کدوم ده میای؟

— عذرا کمی معطل کرد و بعد گفت:

— از «کمره».

— خوب، سفرت خوش خواهد، خوش آمدی. چطور گذارت به اینجا

افتاد؟

— به پی‌قلعه که رسیدم بلد نبودم کجا برم. سرپام دیگه نمی‌تونستم
واستم. بادم که امون نمی‌داد. راستش داشت هراس ورم می‌داشت. خدا
خواهی بود که زنی از لای‌کوچه پیدا شد. يك فانوس دستش گرفته بود و
داشت یورقه می‌رفت. خیال کردم دنبال دایه می‌ره. گفتم خواهر جای‌بده
شب را صبح‌کنم، راه اینجا را نشونم داد و گفت: «خانه‌ی خدا». منم
آمدم. اما برار خیلی به‌ذلت بالا آمدم. راه قلبیه. حالا برات دردرس درست
کردم؟

— نه خواهر، نه. اما چیزی که هست صورت خوشی نداره که... آخه
نمی‌دانم ملتفتی یانه؟ تو زنی. زن جوون و جاهل... نمی‌دونم ملتفت
می‌شی یانه؟ مردم، مردم این بلوک زیاد خوش باطن نیستن... پشت سر
آدم حرف می‌زنن. البته آدم ذاتش پاک باشه. اما در دهن مردم رانمی‌شه
کریاس کرد... بی‌خودی دشمنن... شام خوردی؟

عذرا جواب داد و سید با حرف آخرش توانست چشم از انگشت
هایش بردارد و به‌صورت او نگاه‌کند. شاید اگر همان‌طور سرش پایین
بود از حرف‌هایی که زده بود پشیمان نمی‌شد. اما چشمش که به‌روی‌عذرا
افتاد از خودش خجالت‌کشید که چرا روی سفره‌اش چنین حرف‌هایی بار
زن پاشکسته و بینوایی کرده. آن‌هم زنی که مثل بره آهوپی به‌او پناه آورده

است.

عذرا پرسید:

— اینجا همین يك مسجد را داره؟

سید گفت:

— اینجا مسجد نیست خواهر، امامزاده‌س.

— دیدم گلدسته داره.

— بعله، گلدسته همین رویه. يك درشم از تو وازمی‌شه.

کمرش را تاباند و دست گذاشت روی دری که پست سرش بود

وگفت:

— اینته.

عذرا پرسید:

— پس این ده مسجد نداره؟

سید گفت:

— یکی داشت خراب شد. لب رودخانه بود، سیل بردش. مردم

هنوز سرخیز نشدن که درستش کنن. حالا کارهایشان را، یعنی کارهای

واجیشان مثل عزا یا روضه‌خوانی‌هاشان را توهمین صحن برگزار می‌کنن.

جاش زیاده... ملتفت صحنش نشدی؟

عذرا همین‌طور که به‌دهن سید نگاه می‌کرد گفت:

— پس تو امشب...

که سید حرفش را گرفت و پرسید:

— شومی چیزی خوردی؟

— صدقش نه.

— خوب، الان می‌آرم. اگه نسوخته باشد.

پاهایش را از زیر کرسی بیرون آورد و گفت:

— آبگوشته. منم هنوز شوم نخوردم. همیشه بعد از نماز شوم

می‌خورم. بهتره... من خودم شوم و ناشتاتیار می‌کنم. دیگه عادت شده.

ملتفتی؟

— چه عیب داره؟ منم اون‌جا که بودم خودم زمینو شیار می‌کردم و

زیره می‌کاشتم. گندم همین‌طور... وقت‌خربوزه‌کارییم خودم بیل می‌زدم.
چطور یعنی؟

—هیچی، خودم همه‌کارام را می‌کردم. مردگه نداشتم. یکی تکه‌ای
بهم داده بود که بکارم به‌نصفه، منم می‌کاشتم و توش کار می‌کردم. اما وقت
حاصل که می‌شد سرخ‌من زورش می‌آمد و یک غریب درمیون به‌من سهم
می‌داد.

—مردت مرده؟

—من اصلا مرد نداشتم که بمیره... هه‌هه... کسی من را
نمی‌گرفت.

—برای چی؟

—گفتم که به‌من می‌گن دیوانه.

—راس می‌گی؟ کجای تو دیوانه‌س؟

— راستش خودم نمی‌دانم. اما همه به‌من این‌جوری می‌گن. الانم
برا همین از اون‌جا دررفتم.

سید دوباره لحاف را روی زانوهایش کشید و گفت:

—یعنی فرار کردی؟

عذرا سرش را پایین انداخت و گفت:

—تقریبا.

—چرا مگه آزاری به‌کسی رسونده بودی؟

—چی بگم؟ من که آزاری به‌کسی نداشتم، اما اونا خیال می‌کردن
من آزارشون می‌دم. می‌گفتن تو چرا شبا تودشت راه می‌ری و با خودت
بیت می‌خونی؟ می‌گفتن چرا شبا تو آسمون دنبال ستاره‌ی بخت خودت
می‌گردی؟ چرا به‌کوه می‌ری؟ چرا برده‌های سفیدرو دوست داری و
بوسشون می‌کنی؟ می‌گفتن: مگر ضریح امام‌رضاس؟ می‌گفتن چرا وقتی امنیه‌ها
به‌ده میان تو از چشمشون قایم می‌شی؟ منم می‌گفتم دلم می‌خواد بغونم.
دلم‌تنگه، شما به‌من چی کار دارین؟ خوبا که نخونم دلم پاره می‌شه. به
صدام حسودیتون می‌شه؟ خوب بشه تاچشمتون چارتا بشه. می‌گفتن نه،
صدای زن را نباید کسی بشنوه وگرنه تو اون دنیا سریه‌تارموش تو آتیش

جهنم آویز و نش می‌کنن. می‌گفتن روز که می‌شینم زن بایس بره زیر جاش. زن بایس باحیا باشه، زن بایس باحجاب باشه. زن بایس... منم که نمی‌تونستم. آخه اگر بیتای نجما را نخونم دلم باد می‌کنه! اگه بره هارو بوس نکنم پس... برا این بود که اون منو می‌زد. من می‌خوندم اونم باچوب گاو و خرش منو می‌زد. منم می‌خوردم. خوب چی کار می‌تونستم بکنم؟ سید جوشی بود، تقصیرم نداشت. دلش پر بود و سر من خالی می‌کرد. اما من می‌خوندم، باز می‌خواندم و بره‌های سفید را بغل می‌کردم و می‌پردم دشت. به‌کوهم می‌رفتم و گل زرد دسته می‌کردم. شبا تو آغل گوسفنداش بودم. یه‌جا داشتم به اندازه‌ی همین‌جا. اما سقفش یه‌کم ازین پائینتر و یه‌کم سیاهتر بود. یه آخورم بیخ دیوار داشت که کاسه و غلغم را روش می‌گذاشتم. آره همین‌جوری.

سیدلب به‌دندان‌ش خشک شده بود و مثل طفلی که دارد قصه‌ی پرغصه‌ای را گوش می‌دهد پرسید:

— این سیدکیت بود؟

— هیچ‌کیم. می‌گفت من را بزرگ کرده و نیگرم داشته. اما خودم چیزی یادم نیست. یعنی یادمه که من خونه‌ش بودم.. اما یادم نیست از کی؟ خوب باشم درخاته‌ش. به اون چه که من از بره‌ها خوشم میاد و از امنیه‌ها، نه؟ اونا می‌گن تو به زنا کینه داری! چه کینه‌ای دارم؟ ارث بابام را از شون می‌خوام یا...

ای برارجان، مردم به همه‌کار آدم‌کاردارن. وقتی‌م که اطاعتشون نمی‌کنی باچوب گاو شون چمبته می‌زنن... الان همه‌ی پشت و پهلویم کبوده. جای برارم باشی این چیزارو برات می‌گم. نشنفته بگیر. اما جای تو که‌های نار رو تخت شونم مثل مار سیاه خیز ور داشته. تازه سیدم بود! جدش به‌کمرش بزنه. از چاردست و پاش افلیج بشه. اسم منم گذاشته بود سید عذرا. اما من دور از جناب از همدی سیدا بدم میاد. دلم می‌خواد اسم سیدرو از رو اسمم بکنم و بندازم تو چاه. جد به‌کمر زده می‌گفت: «دخترم! بچم!» اما تو خونه... ای جدش ذلیلش کنه هی. از میون دو تاش کنه هی! بعد که زنش مرد خواست من را بی‌عفت کنه، ناموسم را به باد

بده، اما من مگه راش دادم؟ ریق تو سبیلش مالیدم. اون روز هیچی نگفت
 اما بعدکه دید پوزش داره می‌ره تو چاه موال واگه من حرفش را بزمن
 اعتبارش می‌رره، تودهن مردم انداخت که من دیوانم. گفت که من بچه‌شو
 سر به آب دادم... ترو به خدا ببین، مگه اون طفل معصوم چه گناهی کرده
 که من سر به آبش بدم؟ زنش خودشو از دست اون سید توحوض حاج ملاغدییر
 خفه کرده، به خیالش زیر سر من بوده. می‌گه تو نحسی. می‌گه از وقتی که
 من پا توی دهشون گذاشتم و اون جمع کرده بر اش نحسی آوردم. ترو خدا
 راس می‌گه؟ من نحسم؟ چه نحسی؟ چرا نحسم؟ مگه من چه گناهی کردم که
 خدا نحسم کرده؟... می‌گه برا اینکه سیزده ساله بودی و پا گذاشتی تو این
 ده. می‌گه برای اینکه روز سیزده‌ی ماه بوده. ببین، ترو خدا ببین. مگه
 من به اختیار خودم پا گذاشتم تو اون ده؟ خوب می‌خواس نیام. می‌گی من
 از دل خوشم به اون جا رفتم. می‌گم پس حالا که نحسم چرا یلهم نمی‌دی
 برم گم‌شم؟ می‌گه باید عذاب سگگ قدمیت را بکشی و بعد بری سر به
 نیست‌شی. می‌گه خانه خرابم کردی. آخه چرا من خانه خرابت کنم؟ خدا
 کرده... هه‌هه! به من می‌گه تودیوانه‌ای!

— کی می‌گه؟

عذرا با سوال سید يك باره کمر حرف‌هایش شکست و از حالت
 وهم انگیز خود بیرون آمد؛ به چشم‌های وامانده و ابروهای سیاه سید
 نگاه کرد و مثل اینکه از خواب بیدار شده باشد زیر زبانش گفت:

— چی؟

سید همان‌طور که زنخش روی زانوهایش چسبیده بود گفت:

— کی می‌گه تو دیوانه‌ای؟

— سید مراد.

— سید مراد کیه؟

— مالداره.

— کجا؟

— تو کمره.

— تو به اون چه؟

—گفتم که در خانه‌اش بدم و ازش زمین گرفته بدم.

—ها، پس از اون زمین گرفته بودی؟

—پس خیال‌کردی ازکی؟

—ها. درخانه‌شم کارمی‌کردی؟

—هم درخانه‌اش، هم توزمینش. درخانه‌اش روزگارم به‌پای‌نتور

ولگن رفت. تو زمینشم که معلومه به‌چه‌کار... به‌خدا همه‌ی این کارها

را پاک و پاکیزه تموم می‌کردم. مثل‌گل. اما بچه‌ش که مرد دیگه بخت‌منم

برگشت.

— بچه‌ش چطور شد که مرد؟

— تونهر افتاد. باهم رفته بودیم لب‌نهر که من رختا را آب

بکشم. من نشسته بدم، دستم‌تو آب بود و براخودم بیت می‌خواندم. اونم

داشت با يك بوته‌علف آبی بازی می‌کرد. طفلك عینهو يك بره بود. لابد

عکس خودش را تو آب دید، ذوق کرد و خواس خودش را توآب بگیره که

افتاد. آب‌کله زد و پردش.

—خوب؟

—بعد اونم گفت: من ازدستی کشتمش‌که خودم‌را عزیز کنم...و...

زدم. از اون روز دمای غروب، همون وقتی که بچه را آب برد هر روز

بیستا ترکه‌ی نار به‌پشتم و پاهام می‌زد و می‌گفت «می‌خوام عاقلت‌کنم».

—توأم هیچی نمی‌گفتی؟

—چی بگم؟ جلو رو مردم که نمی‌زد. شب می‌زد، نصف شب. تو

انبار دربسته. وقتی‌یم حرفش را به‌کسی می‌زدم باورش نمی‌شد‌که اون

بدم‌ن را بخواد. وقتی‌یم که از انبار درمی‌رفتم و بلند‌بلند توکوچه‌باغا

گریه می‌کردم و به‌کوه می‌رفتم می‌گفت این‌دیوانه‌س.

—چرا همون وقتا فرار نکردی؟

—کردم، چار بار فرار کردم، اما گیرم آورد. مثل اجل بود، يك

دفعه رفتم مشهد، پای پنجره‌ی فولادی دخیل شدم. این قدر گریه کردم و

سرم را به‌پنجره زد که غش کردم. اما وقتی‌که چشمام را وازکردم‌دیدم

اون بالاسرمه و داره بلندم می‌کنه. یکی از نوکرای امام جلوش را گرفت

اما اون گفت دخترمه، عللیل شده و می‌خوام ببرمش به نجف. دروغ... حالا تو می‌گی من دیوانه‌م؟...ها؟

سید زنجش را از روی آینه‌ی زانوهایش برداشت، دستی‌به‌رویش کشید و نفس بلندی از ته دلش‌کنده شد و گفت:

— نه خواهر، نه! دیوانه اون‌که زنجیرش‌کنن به‌خدا و لش‌کنن، تو چرا دیوانه باشی؟

عذرا گفت:

— اون‌یه‌شیم من‌را به‌زنجیر کرد. زنجیر ماله را بست به‌پاهام و پاهام را بست به‌ماله. هرچی زاری کردم که خدا را خوش نمی‌یاد من را ستم کنی، گوش نداد. دررا رویم بست و رفت. فانوسم خاموش کرد و بست به ریسمون سقف انبار. داشتم از ترس دل می‌ترکوندم. خیال می‌کردم توچاه افتادم. تاصبح نصف گوشتم آب شد... حالا تو را به‌خدا قسم، تورو به‌آبروی زینب قسم راستش را بگو، من دیوانه‌م؟... نگام کن، نگام‌کن. من ... کجام دیوانه‌س.

گفت و باغیظ لحاف را تا بند کمرش پایین‌کشید، بالاتنه‌اش را به بالاکش داد و مثل طاووس ایستاد.
سیدگفت.

— هیچ‌جات... هیچ‌جا... خودت را بپوشون.

و نگاهش را از نیمه‌ی تن عذرا پس‌کشید و زیرلب گفت:

— الان شام میارم.

و برخاست.

عذرا هم از زیر لحاف پرید و گفت:

— نه، بگذار من بیارم... تازن هست‌که مرد کار نمی‌کنه؟... و

باهم بیرون رفتند.

اتاقك تنها ماند باکرسی وسطش، و چادرشب چهارخانه‌ی قرمز که روی لحاف را پوشانده بود. و پرده‌ی سبزدوم در؛ و رو به‌رویش، شمایل حضرت علی و محمد که باخمیر به‌دیوار چسبانده شده بود. و گاو مجری ته‌اتاقك، و لامپاکه روی کرسی می‌سوخت و فتیله‌اش بالا کشیده بود

و دود مثل سیم سیاهی به بیرون کش می‌آمد.
برگشتند. «هرکره*» سنگی و کوچکی دست سید بود و گوشتکوب و دوتا کیسه‌ی یک سیری و نیم سیری نمک و فلفل دست عذرا. پاکه توی در گذاشتند چنان باهم جور شده بودند که می‌گفتی عمری است باهم زیر یک سقفند و دستشان توی یک کاسه می‌رود. سید سفره را روی کرسی انداخت و عذرا دنبه‌ی گوشت را کوفت و آب «هرکره» را ریخت توی بادیه و گذاشت میان دوری.

* * *

انگشت‌هایشان را لیسیدند. سید زیر لب شروع کرد به دعا خواندن و عذرا سفره را جمع کرد و روی گاومجری گذاشت. سید دعا را تمام کرد، انگشت‌هایش را چندبار یکی یکی شمرد و بعد سینه‌ی دست‌هایش را کشید روی گونه‌هایش و بلند، طوری که عذرا هم خوب شنید گفت:

الهی لك الحمد و لك الشكر

و بعد سماور را پیش کشید و چهارتکه ذغال توی تنوره انداخت. منقاش را راهی زیر کرسی کرد. چهار گل‌آتش در آورد و انداخت روی ذغال‌ها، و بعد آب سماور را امتحان کرد و سماور را بیخ لامپا، کنار دوری جا داد.

عذرا به دیوار تکیه داده بود، خلال را بیخ دندان‌هایش فرو می‌برد و سید را هم از زیر چشم سبک سنگین می‌کرد: دماغش کمی کوتاه، ریش‌هایش سیاه و پر، گونه‌هایش خون‌دار و ابروهایش کم‌قد، لب‌هایش درشت و ملایم، و گردنش کوتاه و صاف بود. سید مواظب عذرا نبود. سرش پایین بود و داشت فکر می‌کرد

امشب‌را چطور تمام کند؟ این زن خیالش را بلکل بهم ریخته بود. این دیگر چی بود که جلوچشمش سبز شد؟ آن‌هم در این وقت شب؟ نمی‌فهمید راستی دیوانه است؟ دیوانه نیست؟ حرف‌هایش راست است؟ دروغ است؟ از هیچ راهی نمی‌توانست یقین کند به‌اینکه این زن چه قماش زنی‌ست؟ اما در باطن حس می‌کرد که حرف‌هایش به‌دل می‌نشینند .

عذرا باز سر حرف را باز کرد:

- تو اینجا چی کار می‌کنی؟

سید سرش را بالا کرد و با خیال اینکه عذرا فکرهایش را خوانده

است گفت:

- من؟ اینجا خدمت جدم را می‌کنم.

- یعنی چه خدمتی؟ چه کاری؟

- همه‌ی کارای امازاده را من تمشیت می‌دم.

- تو خودت یکه این کارها را می‌کنی؟

- ما دوتا بودیم، یکی مان مرد.

- خدا رحمتش کنه. زنت بود؟

- خدا والدین شمارم رحمت کنه. نه، پدرم بود.

- خدا بیامرزدش. حالا تو جای اون هستی؟

حالا... بعله.

- کارتو این‌جا چی یاس؟

- کارم، چطوری بگم؟ کارای این‌جا، همه‌را خودم می‌کنم. یعنی

جارو می‌کنم، گردگیری می‌کنم، «برق‌برا قرآن می‌خوانم...»

- دیگه؟

- دعا می‌نویسم، روزه... گاهی می‌خوانم. اگه کسی فوت بشه

نماز میت می‌خوانم...

- خوبه.

- تو عروسی‌یام چاوشی می‌کنم. اذان می‌گم... این‌جا... این

پشت، توخم‌کوهم یکی‌دو جریب زمین هس که برای خودم کشت می‌کنم.

- چی یا می‌کاری؟

- بیشتر زیره... یا برکتره.

- از قضا منم از زیره و غوره خوشم میاد. مال هم داری؟

- مال نه. از مردم می‌گیرم. یعنی بنده‌های خدا خودشان می‌دن.

- بیشتر سال‌ها تخم هم می‌دن.

- خوب، خیر ببینن.

- زنم عقد می‌کنم.

این کلام بی‌هوا از لب‌های سید بیرون پرید و هر دو يك آن

خاموش به هم نگاه کردند. بعد عذر اسرش را پایین انداخت و آزرده گفت:

- آگه گیرم بیاره، کبدم می‌کنه!

سیه پرمیسه.

- کی؟

- سیه مراد.

- سید مراد کیه؟

- همونی که گفتم.

سیه گفت: «ها» و ساکت شد. هردو ساکت شدند. و این سکوت

نیم ساعت طول کشید. به اندازه‌ای که هر کدامشان می‌توانستند همی

عمرشان را از دم نظر بگذرانند. ولی هردو به فکر يك چیز بودند و

انگار از دل هم خبر داشتند.

سید دیگر سر و گردنی و عمری بهم رسانده بود. مثل قوچ شده

بود. گردنش را تبر نمی‌زد و به قول بخیل‌ها که پشت سر پسر پیغمبر هم

رجز می‌خوانند «گردنش شده بود مثل گردن خر عطار». گونه‌هایش مثل

انار قرمز بود و لب‌هایش به تازگی دوتا آلو پنخارا میان ریش‌هایش جلا

داشت. بازوهایش پر شده بود، شکمش داشت پیش می‌خزید و سپر

سینه‌اش می‌خواست یقه‌ی قبایش را بدرد. و چشم‌های درشت و پرجلایش

نشان می‌داد که اگر يك لنگه‌ی جادارگیرش بیاید قادر است يك فوج

مردینه پس بیندازد که هر کدامشان برای خود «سهرابی» باشند.

در این چند ساله گاهی به سرش زده بود که اسبی می‌داشت و

تفنگی و... بیابانی زیر پا. ولی باز شیطان را نهیب زده بود. انصاف

داشت و می‌دانست که هرچه دارد از برکت و کرامت جدش دارد. و نمی‌توانست يك گندم از خطلی که پیش‌پایش گذاشته شده بود خطارود. باخودش و جدش عهد کرده و به میرزاموسی هم قول داده بود که تادم آخرش در آستان این خانه خدمت‌کند و سرفراز از دنیا برود. همین بود و سید داشت عمل می‌کرد. اما یکه‌گی سنگین بود و شب‌های درازش سرراه. سال‌های پیش، مرحوم میرزاموسی در قید حیات بود و تاخیلی از شب رفته حکایت نقل می‌کرد. سرگذشت جمیع پیغمبرهای مرسل‌را، تا آنجا که به خاطر داشت به روایات جورواجور برای سید تعریف کرده بود. که حتی این آخری‌ها کار حکایت به امیر حمزه‌ی صاحبقران کشیده بود. اما امسال چی؟ همه‌ی شب را که نمی‌شود نماز و دعا خواند! مصیبت هم همین‌طور و قرآن هم. این شب‌ها آدم تا صبح می‌تواند سه بار قرآن را دور کند. زوار هم که نیست تا آدم خودش را قاطیشان بکند و سرش بند باشد؟... از همه‌ی این‌ها گذشته، اگر میرزاموسی تا آخر عمرش زن نگرفته، و اگر هم گرفته و - به‌گردن خودش - صاحب اولاد نشده او چه‌گناهی دارد؟ هرکسی باید بار خودش را از گل بکشد.

«اماکی به او دختر می‌دهد؟ دختر که صدقه نیست»

این فکرها همین‌طور مثل دانه‌های تسبیح در مغز سید پس‌وپیش

می‌شد که عذرا سر برداشت و گفت:

- بیا و تو يك کاری بکن.

- چه کاری؟

- هم ثواب‌داره، هم خدا را خوش میاد و هم بنده‌هایش را.

- چه کاری؟

- خیرشم می‌بینی.

- یعنی چه کاری؟

- يك آخرتی هم برای خودت می‌خری.

- چی؟ چه کاری؟

- اگه بگم، توهم الان می‌گی که من از راستی دیوانه‌ام، اما به

زهرای محمد قسم، به‌موی علی‌اکبر حسین قسم من دیوانه نیستم. فقط

می‌خوام ازگیر اون سید خلاص بشم. وگرنه حرف نمی‌زدم. من از اون زنا نیستم.

— از کدوم زنا؟

— بگو، قسم بخور که نمی‌گی دیوانه‌م؟

— به‌جدم.

— نه، می‌گی... به قرآن قسم بخور. دست بزن به سر قرآن.

— نمی‌گم، آخه دیوانه نیستی خواهر. به قرآن قسم. بگو اگر کاری

از دست من ور بیاد...

— ورمیاد.

— خوب، چیه؟

— بیا و مردانگی‌کن، من را عقد کن.

— عقد کی؟

— عقد خودت.

سید در خودش می‌خکوب شد. تکان نمی‌توانست بخورد. ولی عذرا مثل کسی که هرطوری شده می‌خواهد حرفش را به‌کرسی بنشانند خودش را نگمداشته بود.

پرسید:

— براچی لرزیدی؟

سید گفت:

— هیچی، خواهر من، هیچی. تو اینجا باش من میرم.

سید حرکت کرد. عذرا پرید و جلوش ایستاد:

— کجا؟... من میرم. من‌گردن شکسته میرم. من زیون بریده

میرم. تو به خیالت رسیدی که من به قصد بدی این حرف را زدم؟... باشه،

خیال‌کن. من میرم. بگذار تلف بشم.

چادرش را به‌سر کشید و به‌طرف در رفت، اما سید دم در توی

سینه‌اش ایستاد و گفت:

— صبر کن خواهر من. این وقت شب نمیشه زنی را تنها یله‌داد.

گرگ و سگ... از انصاف نیست. بشین، بشین.

عذرا نشست و سیدرو به رویش آرام گرفت. عذرا سرش را پایین انداخت و سید هم، و هردو در شرم یکدیگر شریک شدند. يك لحظه خاموش ماندند و بعد سید به حرف آمد:

— خواهر من، این‌جا پای گلدسته‌ی جد منه... اگر من تو را تو این دل شب عقد کنم، مردم به من چی می‌گن؟ از کجا باور می‌کنن که... تازه همین قدر هم که امشب را...

— تو عقدم کن، بعد می‌خواهی مرد من نباشی، نباش. من فقط می‌خوام يك سایه‌ی سرداشته باشم که نگذاره اون میرغضب رومن دست بلند کنه. منم تا عمر دارم دعاش می‌کنم. خوب چه عیبی داره؟ هم کارای اینجا را می‌کنم، هم کارای مزار را. توهم تنها نیستی. به‌خدا اینجا را مثل پلک چشمم پاك نیگامی دارم. تو عقدم کن من هیچی از تو نمی‌خوام. به خدا من دیوانه نیستم. این حرفایی که دیگران می‌زنن همه‌ش از بخله. سید سخت با خودش در تقلا بود:

— نمیشه خواهر، نمیشه. اینجا ریش سفید داره، کدخدای داره، منم چشمم به دست اوناس. بی‌خبر اونای بی‌اجازه‌ی اونای بی‌شور و مصلحت اونای من آب نمی‌تونم بخورم، نمی‌تونم. اینجا... این نصف شبی... خدایا این دیگه چه شبی بود؟! عذرا، همه چیزش را روی دایره ریخته و هیچ پرده‌ای پیش چشمش

نبود. گفت:

— اونای چی می‌خوان بگن؟ من خودم سرگذشتم را براشون می‌گم. مگه اوناسلمون نیستن؟ مگه دین ندارن؟
— آخه خواهر، پدر... پدر من تازه... هنوز آب روی گورش خشک نشده.

— من به اون چی کار دارم؟! —

— آخه خوبیت نداره. مردم اسم من را چی می‌گذران؟
— من که نخواستم تو باهام عروسی کنی؟ من گفتم تو برایم يك سایه‌ی سرباش. تو اسم خودت را بگذار رومن، بعدش به اختیار خودت. هر جوری که می‌خواهی با من تموم کن... اصلا تا وقتی که موقعش نرسیده

به مردم نگو...

باز هر دو خاموش شدند و سرهایشان پایین افتاد.

سید هربار که به ظاهر خودش را پس می‌کشید، در باطن یک‌پا پیش می‌شد. و هر جور که حساب می‌کرد خودش را مستحق می‌دید. جایی بود که باید پارا گذاشت. عذرا هم خوب حس می‌کرد هر حرفش تیشه‌ای است که بیخ بوته‌ی خشکی را می‌بوسد. و به حق هم محتاج حرف می‌زد. ترس مثل گلوله‌ای پشت سرش می‌دوید، و او سقفی می‌خواست که پناهش بایستد و پس دیوارش سنگر کند.

گفت:

تا فردا پیدایش میشه. قاطر، یه قاطره سیاه آدم‌هم داره. ده سر آدم‌داره. تا فردا پیش از آفتاب پیدایش میشه. اون وقت شمر هم نمی‌تونه جلویش را بگیره... الانم هر جا هست داره دنبالم می‌گرده.

سیدگیر افتاده بود. حال تکه ذغالی را داشت توی دندان یک

منقاش.

گفت:

— عاقبت کار چی میشه؟ عاقبتش؟

— چه عاقبتی!

— آخه تو زن من میشی، اون وقت؟

— اگه نخواستی، اون وقت، بعد که اون از سرم رفت تلاقم بده.

روچشمم قبول می‌کنم. اون حتماً میاد، چون صبح که از قلعه در رفتم دو نفر من را دیدن که دارم به این طرف میام. اون‌ها از سربند می‌اومدن. گفتن کجا؟... گفتم صحرا. گفتن حالا؟ من هیچ‌چی نگفتم. اما فهمیدن. به اون می‌گن، اون فردا پیش از آفتاب پیدایش میشه. تو... من رانمی‌خواهی؟ من بدقواره‌ام؟... نه به خدا... نیگام کن. به چشم‌خواهری نیگام کن. همه چیزم سر جاشه.

چادر عذرا کنار رفته و از سر شانه‌ها تا برآمدگی سینه‌هایش

زیر نگاه سید پیدا بود. عذرا با چشم‌هایی پراز گرما گفت:

— به فاطمه‌ی زهرا همین میرغصب خواست، اما من با جامه‌کو زدم

توسینه‌ش.

به‌خدا پاکم. پاک پاك. هنوز هیچ دستی به‌من نخورده. به فاطمه‌ی زهرا همین میرغضب خواست، اما من با رختکو زدم توسینه‌ش. نگاه‌کن، ردچوبایی‌م که خوردم زود خوب میشه.

و آرام، مثل‌هایی که توی ابر می‌خزد به‌طرف سید رفت. چشم‌های سید از حدقه در رفته، رگ‌های گردنش برآمده، دهنش خشک و اما مانده بود و داشت به‌این غریبه‌که در عمرش تصورش راهم نکرده بود نگاه می‌کرد. سینه‌های زن مثل دوتا چونه‌ی شیرمال‌گرد و برآمده بود، و لب و دهنش عنایی بود. کمرش گوشت‌دار بود و انگشت‌های دستش ملایم... بازوی پهن سید گرم شد و در قلبش انگار موجی فروریخت. عذرا سینه‌هایش را به‌او چسبانده بود. دست سید از زیر بازوی عذرا رد شد و انگشت‌های درشتش روی شکم سفت او فرونشست.

نفس عذرا لاله‌های گوش او را می‌سوزاند و سید بیمهوش و بی‌اختیار در گرمای او غرق می‌شد.

— استغفرله!

سید، مثل اینکه کژدمی نوک انگشتش را گزیده باشد خودش را پس‌کشید، سرمجری را برداشت و کتابی از آن تو درآورد. دست عذرا را به‌دستش گرفت، صیغه را خواند و گفت:

— بگو قبلتو.

و عذرا گفت:

— قبلتو.

* * *

سحر شد، روشنی کدوری به‌آسمان دوید. ابر سبکی روی هوا بال باز کرد و باران نم‌نمک سرگرفت.

صحن مزار سنگین و خاموش بود. سیر آب، ملایم و بی‌دغدغه جوی را می‌شست، پای چنار را می‌بوسید و می‌رفت و همه‌چیز بی‌صدا و آرام بود. سماور و کرسی از نفس افتاده بودند و سید، کنار کرسی به‌دیوار

تکیه داده بود و عذرا به سینه‌او. سید خاموش بود و چشم‌هایش جایی را خیلی دور - سیاحت می‌کرد. مثل این‌گونه صد فرسنگ از خودش دور بود. کاری کرده بود که به همه چیزش بستگی داشت. دور نبود که اهالی‌پایش را از صحن امامزاده کوتاه‌کنند و عذرش را بخواهند. با این‌همه پشیمان نبود. این زن به‌او آرامش داده و اضطرابش را خفه کرده بود. تا به حال هرگز چنین فراغتی را حس نکرده بود. از خودش و از همه‌ی پایبندهایش رها شده بود و حکم ماهیی را داشت که به آبش انداخته باشند. و عذرا حال دریایی را داشت که از مستی افتاده و آرام شده باشد. او سرش را خوابانده بود روی شانه‌ی سید، دستش را دور گردن او حلقه کرده بود و با خودش گویه می‌کرد:

- بوی تن تو، بوی موهای سینه‌ت چقدر بهم آشناس. بوی تن بابام رامیده. هنوز یادمه. اون وقتا مثل يك پرگل بود. گاه و بیگاه نصفه‌های شب می‌آمد خانه، من را از خواب بیدار می‌کرد و می‌گرفت تو بغلش. باز صبح طلوع، وقتی که همه هنوز خواب بودن می‌رفت.

سید پرسید:

- بابات؟

عذرا بغضش ترکید و گریه را سرداد.

سید پرسید:

- مرده؟

عذرا گفت:

- کاش مرده بود. اون وقت من قواری امنیه‌ها را نمی‌خوام ببینم، می‌گن چرا! آخه من بیزارم. شماچه می‌دونید؟ به شماچه؟ من از امنیه‌ها بیزارم.

سید دید که حال عذرا عوض شد. و دید که انگار جای دیگر و با کسی دیگر دارد حرف می‌زند. همان حرف‌هایی که از سرشب برای سید گفته بود: «سید مراد. ترکه‌ی اندر. طویله. زنجیرماله. نهرآب. دختر کوچک که شبیه بره بود. کوه و کوچه باغ‌ها» و به يك جا خیره مانده بود؛ که می‌گفتی عمری از خودش دور شده است:

— از روزی که او را تلف کردن من این جوری شدم.

— تلفش کردن؟ کی تلفش کرد؟

— همونا.

— کیا؟

— امنیه‌ها.

— امنیه‌ها؟

— هوم... او‌نا تیرش کردن. توبره‌کش یاغیا بود. مثل رستم بود.

ازرو بهرو صد مرد را حریف بود. دست‌به‌تیرش... می‌گفتن يك پولی را تو هوا می‌زده.

— عجب! چه سالایی!

— خوب نمی‌دونم. تخمیناً هفده هیجده سال پیش... من خودرو

بودم.

— چرا توبره‌کش؟

— یادام نیس. فقط یادمه که ماهی یکی دوبار بیشتر نمی‌دیدمش.

اونم شب.

— چی نوم داشت؟

— هیچ وقت از هوشم نمیره. الانه دم نظرمه. مثل رستم بود.

سبیلاش تا لاله‌های گوشش می‌اومد. چشمانش مثل آهو بود. ابرو‌اش، مثل دو تاکج کارد. پیشونیش عین‌کف دستم، اما کبود بود. کاکلاش يك خرمن بود. مثل وسمه سیاه، انگشتاش هر کدام دو تا انگشت مرد بودند.

انگشت‌های سید را توی دستش گرفت و با آن‌ها بازی کرد:

— دمدمای سحر، وقتی‌که سوار اسبش می‌شد و از پیش ما

می‌رفت... از دنبال که نگاهش می‌کردی مثل يك امیر بود. اسبش سیاه بود.

وقتی‌که تاخت می‌گرفت دست‌وپایش را نمی‌دیدى. مثل باد می‌رفت. من

همیشه رفتنش را دادم... او‌نا چهار نفر بودن. مثل چهارتا برادر، همه

را کشتن.

سید نفسش را سرداد و گفت:

— با تیر زدن؟

عذرا جوابش داد:

– بابرنو. می‌گفتن گلوله کاسه‌ی سرش را ترکونده. خدامی‌دونه. همه تو عزا ش گریه می‌کردن. از طینتی‌که داشت عزا ش تو روز عاشورا افتاده بود. ظهر عاشورا، همون ساعتی که امام حسین شهید شد. همه مردم می‌دونستن که اون خیلی گناه نداشت. از دق دلش این کارها را می‌کرد.

– چی نوم داشت؟

– طاهر. می‌گفتنش سید طاهر بلوچ. رنگش مثل نیمسوز کبود بود.

سید در خودش فرو افتاد. طوری که قلوه سنگی درآب. چیزی شبیه این حکایت به گوشش خورده بود، اما نمی‌دانست کی؟ تصور گنگی از آنچه عذرا نقل می‌کرد در خیالش داشت، اما نمی‌دانست از کجا؟ و خودش را با اسم طاهر آشنا حس می‌کرد، اما نمی‌فهمید برای چی؟ یک اسب سیاه و یک مرد کبود را می‌شناخت، اما دور، خیلی دور بود. مثل اینکه خواب دیده بود.

– پرسید:

– مادرت چی؟

عذرا گفت:

– از دق دیوانه شد. یک شب می‌خواست من را خفه کنه.

– دیگه کسی رو نداشتی؟

– یک برادرم داشتم که پدرم می‌گفت امیر میشه. اما بعد که شهیدش کردن، مادرم می‌خواست اونم خفه کنه. اونم گذاشت و رفت... اون وقتنا مثلیه بره بود.

گفت و دست توی یقه‌ی پیراهنش برد، کیسه‌ای بیرون آورد که بند داشت و به‌گردنش بسته بود. از توی کیسه کاغذ زردی که مثل یک تکه لته‌ی کهنه بود بیرون آورد و بدست سید داد:

– بیا. اینم سچلم.

سید سرش را برد توی سچل و به اندازه‌ی نیم‌ساعت آنرا نگاه

کرد. بعد که سر برداشت دوتا چشمش شده بود مثل دوتا پیاله‌ی خون، و صورتش مثل کوره. پوست پیشانی‌ش داشت پاره می‌شد، سبج توی انگشت‌هایش می‌لرزید و نگاهش روی صورت عذرا خشک شده بود. از جا برخاست و مثل کسی که کمرش را زیر بار دوسنگ آسیا راست نگاه می‌دارد به طرف در رفت. عذرا برخاست:

— کجا؟ میرم... شهر... امام وقت... میرم فتوا بگیرم... تو باش.

— در، بسته و از آن طرف قفل شد، و صدای قدمهای تند سید در

باد دفن شد.

عذرا لال شد. کنج دیوار خشکید، چشم‌هایش بسته شد و احساس کرد که وجودش از هر حسی خالی‌ست: مثل طرح یک زن. همان طور ماند. معلوم نبود چه مدت؟ و در این مدت یک حرف هزار بار توسرش پیچید. انگار در خودش مهار شده بود که ناگافل، ضربه‌ای به مغزش خورد. از جایش کنده شد و به طرف در رفت. پرده را کند، زنجیر در را گرفت و باهمه‌ی قوتش کشید. اما در، به دیوار جوش خورده بود. عذرا برگشت و به دنبال رخنه‌ای به دور و برش چشم انداخت. حالت ماده ببری را داشت که توی تله افتاده باشد. چشمش روی درِیچه‌ی گلدسته ایستاد، برگشت و مثل جنزده‌ها خودش را به در کوفت. درِیچه شکست و سوراخ سیاهی توی گلدسته پیدا شد. عذرا مثل گنجشکی که به گلوی افعی فرو رود، توی گلدسته فرو رفت و از پله‌ها بالا پیچید و خودش را به فرق گلدسته رساند. هوا تاریک و روشن بود و باد مثل شمشیر به صورتش می‌خورد. زیرپایش همه چیز کبود و مرده بود: صحن، گنبد، باغات، کوه، قلعه و رود. دلش داشت از سینه کنده می‌شد. دست توی یقه پیراهنش انداخت و تکه‌اش کرد و دورتادور گلدسته را دوید و نعره کشید: داور هو هو هو... داور هووووو....

اما جوابی نبود.

به بالای سرش نگاه کرد. ابر بود. دلش خواست همه‌ی مردم عالم را زیر پای خودش ببیند. دست‌هایش را بیخ گوش گذاشت و اذان را شروع کرد:

— الله‌واکبر... الله‌واکبر... الله‌واکبر... الله‌واکبر... الله‌واکبر... الله‌واکبر...

صدای غریبه بود که می‌آمد. آن هم بی‌وقت. اهالی سر از لای درها درآوردند و خوب گوش دادند. صدای يك زن بود، از گلدسته:

—حی علی صلوت... حی علی صلوت.

به هم دویدند. چادرها و چوخه‌ها را به سرکشیدند و به راه مزار رسیدند. همه متحیر از هم پرس و جو می‌کردند و همه سر بالائی رامی‌دویدند؛ و عذرا از بالای گلدسته، خلق را می‌دید که مثل مورچه روغنی به کف راه چسبیده‌اند و دارند بالا می‌آیند.

به صحن رسیدند.

عذرا بالای گلدسته بود و می‌خواند. باد بال‌پیراهنش را به ساق‌هایش می‌کوفت و موهایش مثل دود در هوا شنا می‌کرد، و مردم با صورت‌های پر از حیرت مثل دیواری از استخوان ایستاده بودند و هیچ‌کدام حرفی نداشتند که بزنند. انگار امام زمان ظهور کرده بود.

—عذرا يك تکه گوشت و يك خرمن موی بود و يك نفس جیغ

می‌کشید:

—حی الاخیر العمل..

یکی گفت:

—دیوانه!

و کدخدا پوستینش را به شانیه‌هایش کشید و گفت در اتافک‌زیر

گلدسته را بشکنند.

دو مرد دویدند و چفت هم شدند و با دوتا برتنه در را نرم کردند

و مثل فشنگ از تنوره‌ی گلدسته بالا پیچیدند.

اما عذرا به کنگره‌ی گلدسته‌آمد، پاهایش را از هم باز گذاشت،

دست‌هایش را مثل دو بال به دو طرف باز کرد، سرش را در هوا چرخاند،

جیغی از سینه‌اش کنده شد و از لبه‌ی کنگره مثل جبریل پرکشید به طرف

جمعیتی که پای گلدسته جمع شده بودند؛ و روی سنگفرش شسته‌ی صحن

چسبید و خونش به طرف مردم پشنگ کرد.

موی برتن‌ها راست شد و پشت‌ها لرزید. مردها رو برگرداندند

و يك زن چادرش را از سر برداشت، جلو رفت و روی عذرا را پوشاند.

ابرها پس رفتند. کدخدا مردم را - که مثل تکه‌های یخ سرجاهایشان چسبیده بودند - از صحن بیرون کشید. پسر میانی‌اش را سوار قاطر کرد، پوستین خودش را روی کله‌اش انداخت و به‌پاسگاه راهی کرد. پسر بزرگش را همراه دامادش به رد سید فرستاد و خودش دکمه‌های چوخه‌اش را بست و روی سکوی در صحن نشست.

* * *

يك قد از روز بالا آمده بود که قاطر سیاهی از خم راه پشت مزار بالا آمد؛ سوار نزدیک پای کدخدا دهنه‌ی قاطر را کشید، پوستین قلایدوزی شده‌اش را روی دوش مرتب کرد و پرسید:
- کریلائی! این دوروبرا يك زن خل‌وره به‌چشم شما نخورد؟

پایان

سال ۴۳

ذوالفقار هنوز جرئت نکرده بود سر حرف را یا گروهبان باز کند تا بداند او چه جور آدمی است و چه خلق و خویی دارد. حتی خوب نگاهش هم نکرده بود. گروهبان مرد سیاهچرده‌ای بود و قد و قواره‌ای در حدود خود ذوالفقار داشت. استخوان‌های دوش و کفچه‌های شانه‌اش از زیر بلوز زیتونی رنگش بیرون زده بود و پوتین‌های نامنجم‌اش به پاهایش سنگینی می‌کرد. سر و روی خشکیده‌ای داشت و رگ‌های گردنش مثل دوترکه‌ی انار از زیر پوست بیرون جسته و لاله‌های گوشش به دو طرف فک‌هایش جوش خورده بودند. صورتش چهارگوش بود، بینی‌اش کشیده و راست، چشم و ابرویش سیاه و سیل‌هایش نوک‌تیز. ذوالفقار تا آنجا با گروهبان آشنایی داشت که دید از در عدلیه وارد شد، از پله‌ها بالا آمد، به اتاق رئیس رفت و بعد با يك ورقه کاغذ که دستش گرفته بود بیرون آمد و بالمهجه‌ای که پیدا بود ریشه به نواحی سیستان دارد پرسید:

ذوالفقار نجفعلی.

ذوالفقار گفت:

— بله.

گروهبان گفت:

— تویی؟ بریم.

با هم از پله‌ها سرازیر شدند، از در عدلیه بیرون آمدند و دوش به دوش هم راه افتادند به طرف ایستگاه انوبوس‌های دهات. و تا به حال حرفی بینشان نگذشته بود.

از اتوبوس پیاده شدند و دست راست، توی جاده‌ای پهن که به خاک‌های سرخ پوشیده شده بود، براه افتادند.
ذوالفقار به طرف ده اشاره کرد و گفت:
— راه زیادی نمونده.

گروه‌بان سرش را جنباند و گفت:
— آره.

ذوالفقار گفت:

— شمارم به زحمت انداختم!

گروه‌بان گفت:

— شغل ما همینه. حالا شانس بیاری یارو باشه توخانه‌اش.
ذوالفقار گفت.

— این موقع روز همیشه هستش.

ذوالفقار گفت:

— از کجا معلوم؟

ذوالفقار گفت:

— می‌دانم که این موقع هستش. شش هفت سال براش کار کردم.
دویم از اون خبر دارم که زنش بدجوری ناخوشه، همیشه سر اولاد این
جوری میشه، حتماً هستش.

گروه‌بان گفت:

— خداکنه... باز بون خوش نتوانستی همراهش کنار بیای؟

ذوالفقار گفت:

— این جور آدم‌ها مگر زبون خوش حالیشون میشه؟

گروه‌بان گفت:

— یعنی رک و راست می‌گه نمیدم؟

ذوالفقار گفت:

— مگر ندادن چند جوره؟ نمیده دیگه! حالا چه بگه چه نگه. تا حالا
صدبار به زبون خوش گفتم بیا این پول ما را بده، اما هر دفعه پشت گوش
انداخته و جواب سربالا داده. چندبار کارم را تو شهر ول کردم و راه به

راه رفتم در خانه‌اش، اما یا زنش گفته نیست، یام بوده و من را نشونده روفرش نمکش را جلوم گذاشته و با چارتا چاخان از سر خودش ردم کرده.

گروهبان پرسید:

— بهانه‌ش چیه؟

ذوالفقار گفت:

— هیچ‌چی! «ندارم. برو بعد بیا. سرفصل بیا، پائیز بیا، اصلا ندارم.» همین. تا حالا اگر ماهی سی‌تومن برام فرستاده بود حسابش صاف شده بود. دیگر مجبور شدم شکایت کنم و مأمور ببرم در خانه‌ش. این جوریش بدتر از بدنشه؟

ذوالفقار گفت:

— بشه. آبی که از سرگذشت يك قد و صد قدش یکیه؟ دیگرچی کارم می‌خواد بکنه؟ به پیغمبر سرکار، از من زیادی کرده، زبون خوش که سراین جور آدما نمیشه. حلام اگر شماها حریفش نشدین اون وقت خودم بانجاست زواله‌ش می‌کنم. از من چی کم میشه؟ هیچ‌چی. اما اون دیگه نمی‌تونه کلاشاپوش را کج بگذاره، کت و شلوار انگلیسی بپوشه و راست توخیابونای تهرون بگرده و پول بچه‌های من را خرج جنده‌ها بکنه.

گروهبان گفت:

— چندتا بچه‌داری؟

ذوالفقار گفت:

— دو تا. دور از جون شما یکیش شله. کوچیکه. یعنی پسر بود. شیرخورگی نمی‌دونم چه مرضی گرفت و از پا فلج شد.

گروهبان گفت:

— بزرگه‌چی؟

ذوالفقار گفت:

— کنیز شماس. ده یازده سالشه. شکر خدا اون سالمه.

گروهبان گفت:

— ببخش‌ش... منم چهارتا دارم. اما هر چهارتا شون توقاین. سه‌تا

پسر يك دانه دختر... ایناهاش، عكساشونه.

از جیبش چهارتا عكس بیرون آورد و به ذوالفقار نشان داد.

ذوالفقار گفت :

—خدا حفظ‌شون‌کنه.

گروه‌بان عكس بچه‌هایش را توی جیبش گذاشت و گفت:

—این‌جوره دیگه. هرکسی را می‌بینی يك جورى گرفتاره.

ذوالفقار گفت :

—هرکسی يك‌جور.

گروه‌بان گفت:

—من پیش از اینم به «آفرین» آمدم . اسمش آفرینه، نه؟

ذوالفقار گفت:

—اسم اصلیش يك‌چیز دیگه‌س. اما بهش می‌گن «آفرین».

* * *

«آفرین» ده کوچکی بود با چند کوچه، يك آسیاب، و يك میدانچه که هم بازار حساب می‌شد و هم مرغوبترین محل ده : قصابی ، سلمانی، دوچرخه‌سازی، نانوايي و کنارش يك قهوه‌خانه‌ی دراز و پایه‌گود، مثل سردابه، کنار هم قطار شده بودند. از پیش چشم دکان جوی آبی می‌گذشت و بین جوی و ستون‌های چوبی در قهوه‌خانه میز و صندلی‌هایی گوش در گوش هم‌چیده شده بودند.

آدم‌های جلوی قهوه‌خانه، همه مشخص و شناخته شده بودند. و به يك نگاه فهمیده میشد آنکه تخت کفشش را روی لبه صندلی گذاشته و یله‌داده چند خروار* زمین زیر کشت دارد، و آنکه قوز کرده و سیگار می‌کشد چندان* . یا آنکه سیبیلش را قیطانی درست کرده، چندسر آدم

* واحد کشت در ورامین و ری.

را به‌کار می‌زند و دیگری چند سر.

ذوالفقار و گروهبان جلوی قهوه‌خانه ایستادند.

ذوالفقار به‌مرد بلندبالا و خوش‌تواره‌ای که پشتش را به‌ستون داده، يك پایش را دراز کرده بود و با پسرک‌خدا پاسور می‌زد اشاره کرد و گفت:

—اونه سرکار. مش‌المیار.

المیار برگشت و ذوالفقار را دید که کنار گروهبان ژاندارم ایستاده است. دیگران هم برگشتند و ذوالفقار را نگاه کردند. گروهبان به‌طرف المیار رفت:

—شما هستین؟

المیار گفت:

— بشین!

گروهبان پهلوی المیار نشست، کلاهش را برداشت، دستمالش را بیرون‌کشید و عرق‌های دورگردنش را پاک کرد. المیار گفت:

—«چای بده همت». و مشغول بازی شد.

همت يك چای غلیظ جلو گروهبان گذاشت. المیار گفت:

—«یه‌چایم بده اون‌جا» و به ذوالفقار اشاره کرده همت گفت:

—بچشم.

ذوالفقار گفت:

— چای نمی‌خوام، یه‌کاسه آب بده‌من.

همت کاسه‌ی بزرگی را پراز آ کرد و به‌دست ذوالفقار داد. ذوالفقار سرپانشست، کلاهش را برداشت سرزانی‌ش گذاشت و کاسه‌ی آب را خورد و بعد با‌س‌آستینش عرق‌های صورت، دور و برگوش و گردنش را پاک و پشتش را به‌پهلوی تخت داد و منتظر گروهبان و المیار شد. همت‌کاسه را از جلوی ذوالفقار برداشت. گروهبان چایش

را خورد و سیگاری به لب‌هایش گذاشت و مشغول شد به کشیدن، و المپیار همچنان به بازی ادامه می‌داد، ذوالفقار بی‌حوصله و پکر چشم‌هایش به لب و دهن گروهبان بود که کی از هم باز شود و به دست‌هایش که کی برگه را از جیبش بیرون بیاورد. گروهبان سرش را بیخ‌گوش المپیار برد و گفت: چند دقیقه‌ای خوبه تشریف بیارین بیرون، یه کار کوچکی هست. الاهیاری یکی از ورق‌هایش را رو کرد و گفت: ایرادی نداره، همین جابگو، همه از خودن.

گروهبان گفت:

— گفتم شاید...

المپیار گفت:

— نه! اینم تك خاج با ده‌لو خشت!

پسر که خدا گفت:

— تف، ببری شانس.

گروهبان گفت:

— منم زیاد به گوشش خوندم که شکایت و این چیزا کدورت میاره،

اما به خرجش نرفت.

پس، برگه‌ای از ته کلاهش درآورد و نشان المپیار داد. المپیار

برگه را گرفت، آن را خواند و گفت:

— جلبب؟.. هه‌هه... کارای خدا را ببین!

و به ذوالفقار نگاه کرد. ذوالفقار سرش پایین بود مثل اینکه

نمی‌خواست توی چشم‌های المپیار نگاه کند.

المپیار گفت:

— چه‌ادا اصولایی که از خودت در نمیاری؟ بیا!

برگه را جر داد و به گروهبان که چشم‌هایش گرد شده و دهانش

بازمانده بود، گفت:

— تو درغمش مباش، چایت را بخور.

گروهبان گفت:

— من مجبورم این کار را گزارش کنم.

— حالا وقت سیاره. چایت را بخور. من خودم قصد داشتم فردا
برم شهر، حالایه سری هم اون جا می‌زنم. آقای کفایی حالش چطوره؟

گروهبان گفت:

— من باید وظیفه‌ی خودم را انجام بدم. آقایون که شاهد بودن؟
مشتری‌ها فقط نگاهش کردند.

گروهبان گفت:

یعنی شما ما ندیدین؟

پسرک خدا گفت:

— هه‌هه... داره خوب می‌بینه!

گروهبان گفت:

— من صورت مجلس می‌کنم!

المهیار گفت:

— ازجا در ترو سرگروهبان! من فقط خواستم به اون نشون بدم که
تیفش چقدر می‌بره. بگیر راحت باش. اون یادش نیاد که به یار همون
آدمایی که حالا کلش زیر بغلش گذاشتن و حرف یادش دادن خودشون از
ترس غلط کردناشون تو خشتکشون خرابکاری کردن.

ذوالفقار گفت:

— من فعلا تا این جا نشستم نمی‌تونم حرفی بزنم، چون خیال
می‌کنم روسفره‌ی تو نشستم. اما اگر جای دیگه‌ای بود بی جوابت نمی‌گذاشتم.

المهیار گفت:

— سفره!... هه‌هه‌هه. چه جورم که حق سفره و نمک من رابجا
آوردی! اصلا شما همه‌تون همین جورین. تا وقتی که ریشتون گیره از
نجابت پیغمبرزاده این. آدم با خودش می‌گه باید پشت سر شما نماز
خوند. اما همین که ناخنتون یه جای دیگه گیر کرد و به میدون در رفتین
فی‌الفور پوست عوض می‌کنین. والله من مشکل باورم میشه که تو همون آدم
پنج سال پیشی! نمی‌دونم شهر با شماها چی کار می‌کنه که یک دفعه
فراموش می‌کنین کی بودین و از کجا بودین! راستی چه کار می‌کنه؟ چی

به‌شما یاد داده‌که خیال‌می‌کنین آدم شدین؟ نکنه خودتون را جای دیگرین می‌گیرین؟ والا تا تو پیش من کار می‌کردی معقول نجیب بودی، سرت به‌راه خودت بود، اما حالا چطور شده‌که يك دغه ورقه برگشته، خود منم به‌شك انداخته!

ذوالفقار گویی شرم داشت که به‌چشم‌های المیار نگاه کند. همان‌طور سرش پایین بود و باکونه‌ی چاقویش روی زمین خط می‌کشید.

المیار گفت:

—ها؟ چطور همیشه؟ نکنه اون‌جا به‌شماها یاد میدن که چطور با آدمایی که عمری نون و نمکشون را خوردین دست به‌یخه بشین؟
ذوالفقار گفت:

—تقصیر من چیه؟ منم ناعلاج بودم که شکایت کردم. هر کس دیگه‌ای هم که جای من بود این کار را می‌کرد.
المیار گفت:

—خیلی خوب، ایرادی نداره. خوب کاری کردی. خیلی هم خوب کاری کردی. خوب، پاشو بریم سرکار!
گروه‌بان گفت:

—من باید اول صورت مجلس کنم، بعد از آن در خدمتم.
المیار گفت:

—وردار هرچه دلت می‌خواه بنویس.
گروه‌بان نوشت، ورقه را روی میز گذاشت و از آن‌ها که حاضر بودند خواست که شهادت بدهند.
مشتري‌ها فقط به‌او نگاه کردند.

گروه‌بان عصبانی شد و گفت:

—امضاء نمی‌کنید؟! خیلی خوب. آقای المیار خان ملاحظه می‌کنید که امضاء نمی‌کنند؟ خوب، امضاء نکنین.. مأمور دولت هیچ وقت نمی‌بازه. من همین حالا مجبورم شما را بجرم اهانت به‌قانون جلب کنم. بفرمایین!
المیار لبخندی زد و گفت:

—از خواص درنرو سرکار! تو که آدم جهان‌دیده‌ای باید باشی؟

خوب، چند تا مهر پاش، بچسبه، بسته‌ته؟
گروه‌بان جوابی نداشت که بدهد.
المهیار برگه را از او گرفت و گفت:
— امضاء کنین!
پای برگه پرمهر، جای انگشت، و امضاء شد و برگشت به دست المهیار.
المهیار به گروه‌بان گفت:
— بفرما! حالا مایلی الان منو جلب کنی، یا مهلت میدی تاخونه‌م
برم؟!

گروه‌بان خاموش بود و کنایه‌ی المهیار شانه‌اش را گرفته بود.
به ذوالفقار که مثل سنگی برجایش چسبیده بود نگاه کرد و انگار از او
مصلحت خواست.

المهیار گفت:

— ناهار که نخوردی؟

گروه‌بان خاموش ماند و به ذوالفقار نگاه کرد. جوابی نگرفت.
ذوالفقار خیره‌مانده بود. گروه‌بان کلاهش را برداشت و آماده‌ی حرکت شد.
المهیار گفت:

— تو راه که ناهار بدرد بخور گیر نمیاد.

از لای صندلی‌ها گذشت. از جوی پرید و به طرف جیبی‌نه پای

درخت دو برادر ایستاده بود رفت. و گروه‌بان به دنبالش براه افتاد.

ذوالفقار دید که می‌روند. پک‌شد، از جا برخاست، از جوی پرید

:

و گفت:

— سرکار...

گروه‌بان برگشت و گفت:

— ها؟ چیه؟

ذوالفقار گفت:

— کجا؟

گروه‌بان گفت:

— مگر نشنفتی؟ میرم به لقمه‌نون بخورم.

ذوالفقار گفت:

— آخه... —

گروه‌بان گفت:

— آخه نداره دیگه... من فکر تو را می‌کنم.

به او نزدیک شد و بیخ گوشش گفت:

— ازت برمیاد به‌همت بگی پنجتا تخم مرغ نیم‌روکنه؟ دستت به

جیب‌ت میره؟

ذوالفقار بی‌جواب ماند.

گروه‌بان گفت:

— دیگه غمت چیه؟ صورت مجلسی را که من امروز تهیه کردم، اگر

فیل هم حریف تو باشه گردنش را خم می‌کنه... برو آسوده باش... اما از

این حرف‌گذشته من خیال می‌کنم المیار آدم بیراهی نیست. به نظر من که

بد نیومد. این جور که معلومه خیلی هم داشمشدیه... اصلاً می‌گم چگونه

می‌ونه تون رو بگیرم و همین‌جا کلک کار را بکنیم بره؟ ها؟ چگونه!

لیخنده، مثل زهر روی صورت ذوالفقار پخش شد.

گروه‌بان گفت:

— میل خودته... حالا اگر با ما نمایای جلو قهوه‌خونه باش من

برمی‌گردم.

در جیب باز و المیار منتظر بود. گروه‌بان گفت:

— آمدم.

به طرف جیب دوید. و ذوالفقار توی میدان ماند.

گروه‌بان خودش را روی صندلی جابه‌جا کرد و گفت:

— خیلی خود رأیه!

المیار گفت:

— نیومد؟

گروه‌بان گفت:

— نخیر. خیلی يك دنده‌س.

المیار گفت:

—می‌خوای بازم تعارفش کن.

گروهان بلندگفت:

—نمیای؟

ذوالفقار رویش را از آن‌ها برگرداند و به طرف قهوه‌خانه براه

افتاد.

ماشین چپ غرید، دور درخت چرخید و توی کوچه فراخی

گم شد.

ذوالفقار زیر طاق جلو در قهوه‌خانه، روی سکو نشست، تکیه‌اش

را به دیوار داد و در خودش فرورفت. و مشتری‌ها تک‌تک برگذاشتند و

رفتند.

همت پرسید:

—چی می‌خوری؟

و فکر ذوالفقار را برید.

ذوالفقارگفت:

—بده، یک چیز ی بده بخورم.

همتگفت:

—آب‌گوشت هست، حاضری هم هست. تو چی می‌خوری؟

ذوالفقار گفت

—آب‌گوشت.

همت رفت و با یک سینی که تویش نان، قاشق، دیزی، بادیو و

یک گوشتکوب بود برگشت. سینی را جلو ذوالفقار گذاشت و خودش رو

به روی او، روی لبه‌ی سکوی مقابل نشست، پا روی پایش انداخت و

سیگاری چاق کرد. بلندبالا، ترکه، و تسمه بود. شانه‌هایش لاغر، دست‌هایش

دراز و انگشت‌هایش باریک، رنگ و رویش مثل سیب‌زمینی زرد، و

صورتش پیر شده و بی‌گوشت بود. رگ‌های دستش مثل کرم برآمده بود و

لب‌هایش از دودکبود شده و چشم‌هایش سنگین و بی‌رمق بود. مومای بلند

و نرمش که به سیاهی قیر بود از زیر عرقچینش بیرون آمده و روی

پیشانی و گوشه‌ی ابرویش ریخته بود. دایم دستمال چهارخانه‌ی یزدی

روی دوشش بود و نی‌سیگار بلندی با ته‌سیگاری مرده لای دو انگشتش. تا آخرین لقمه از گلوی ذوالفقار پایین رفت جلو رویش نشست‌ه بود و ذوالفقار که انگشت‌هایش را پاک کرد، همت‌سینی را برد که چای بیاورد. ذوالفقار پایش را دراز کرد، شانه و پاشنه‌ی سرش را به‌ستون بیخ‌چهارچوب در تکیه داد، پنجه‌هایش را به‌هم قفل کرد و آرام شد.

همت با دو استکان چای برگشت، یکی جلوی ذوالفقار و یکی وردست خودش گذاشت و بازپایش را روی پا انداخت و به‌کشیدن سیگار مشغول شد.

— تاچاییت سرد نشده بخورش.

بدن ذوالفقار بی‌هوا تکان خورد، پلک‌هایش که تازه گرم شده بود از هم باز شد و برخاست استکان چای را مثل یک تکلیف سرکشید و بازمید و چشم‌هایش را بست.

همت پرسید:

— حساب تو هنوز با این اربابت پاک نشده هنوز؟

ذوالفقار بی‌میل جواب داد:

— و لاش کن مش‌همت. بالاخره یک‌روزی پاک میشه.

همت گفت:

— اول آخرش شکایت کردی، ها؟

ذوالفقار، بی‌میل‌تر جواب داد:

— مش‌همت نپرس.

همت گفت:

— حرفی که روی روز افتاده که دیگه حاشا نداره عزیزمن. بگو

شکایت کردم دیگه، از باروکه پرت نمی‌کنن؟...

ذوالفقار جوابی نداد.

همت گفت:

— اما اگر از من می‌پرسی عرض می‌کنم کار به‌جایی نکرده. چون

این جور پیش‌آمدها عقبه‌ش زیاده، آدم را می‌کشه توخودش و هرچی هم بیشتر

کشش‌یدی، بیشترکش میاد. حالا نمی‌دونم به‌عقل خودت چی می‌رسه، اما

من می‌گم این کار در صلاح تو نبود. خوب بود راه دیگه‌ای پیدا می‌کردی.
ذوالفقار گفت:

— حالا کاری ست شده.

ذوالفقار نمی‌خواست حرف مرافعه را دنبال کند. این بود که

پرسید:

— از بچه‌های ولایت ما این روزا کسی به‌آبادی نیومده بود؟

همت گفت:

— از قضا همین دیشب عبدالله و مش‌عباسعلی با چندتایی دیگه
اومده بودن حموم — اصلاح. انگار همون شبونه هم برگشتن صحراء، کاری
باشون داری؟

— نه، همین‌جوری پرسیدم.

همت گفت:

— خوب. مثلاً همونام که مثل تو از المپیار طلبکار بسودن چه
ضرری بردن که سروکار خودشون را به‌اداره‌ی دولتی ننداختن؟ سرشون
را انداختن پایین و رفتن. حالام سرزمین خود المپیار کار می‌کنن. زمین
اونم ماشاءالله صداماشاءالله امسال بته‌اش گرفته و بالاخره یک‌جوری راضی‌شون
می‌کنه. کمی، زیادی بالاخره. کار و زندگی شونم معلومه. هر وقت که از در
خونه‌شون بیان بیرون صاف کوله‌پشتی شونو درخونه المپیار میذارن زمین
و فرداشم سوارکاران. خوب این چه عیبشه؟

ذوالفقار برخاست، پایش را جمع کرد، به‌چشم‌های بی‌رمق همت

براق شد و گفت:

— مش‌همت، بعضی‌آدم‌ها جاکشی‌یم می‌کنن. می‌گی منم بکنم؟ او‌نا
اگر یک‌جو غیرت می‌داشتن مثل زنای جنده زیر هـ حرفی نمی‌خسبیدن،
سروکون دنیا که المپیار نیست.

همت گفت:

— او‌نا حق دارن! چه‌کنن؟ کاره‌دیگه، خیرگه نمی‌کنه. هست و
نیست، داره. تویم از این تو حساب غریبگی و آشنایی را نمی‌کنی. تا آدم
زیر دست هم‌ولایتی خودش زحمت بکشه، تا زیر دست یک آدم غریبه، زمین

تا آسمون فرق می‌کنه. آدم به زبون خودش همون فحش رو بشنوه، تا به زبون غریبه... .

ذوالفقار گفت:

— هیچ فرقی نمی‌کنه. آدم هر جا باشه همونیه که هست. خوبش خوبه، بدش هم بد. این چیزا خودی و غریبه نمی‌شناسه. دیگه م‌ترو خدا حرف این چیزارو نزن و بذار یک چرتی بزnm. دیشب تا صبح توشیش و بش‌کار امروزم بودم. امنیه‌که اومد، بیدارم‌کن. همت‌گفت:

— تو هم حق‌داری دادش. پاشو برو توقه‌وه‌خونه. هم سردتره، هم اینک‌ه سروصداش کمتره.

ذوالفقار به گوشه‌ی قهوه‌خانه رفت، روی تختی که پای منبع‌آب بود دراز کشید و چشم‌هایش را بست.

* * *

پنج‌سال پیش، بعد از این که بوته خربوزه‌های ورامین را شته زد، ذوالفقار دیگر به خودش ندید به ولایتش برگردد. به تهران آمد و ناخنش را به‌کار خستمالی‌کوره‌پزخانه بند‌کرد و پیغام داد هاجر و بچه‌هایش هم آمدند و همان‌جا بیخ‌دوش کوره‌ها سکنا گرفت؛ شانه‌اش را تا‌کرد و مشغول شد. اما شش‌ماه بیشتر طول نکشید. خستمالی! نه یک قدم پس می‌روی، نه یک قدم پیش. پس می‌روی که پیش‌نه. با چه جبری هم. مجاب شده بود که هر چه خشت از قالب‌دربیاورد مزد بگیرد. در روز هزار و پانصد خشت. کجا را پرمی‌کرد؟ آن‌هم با آن بچه‌ی فلج. حس کرد کاسته می‌شود و نخواست دانسته تحلیل‌رود، به کارخانه‌ی بلورسازی رفت که کوره‌ی دیگری بود و آدم‌هایش از ریشه با او غریبه بودند. روز اول حس‌کرد وارد یک‌غار آهنی شده است. نگاهش یک‌جا نمی‌ایستاد، سرش گیج‌بود، دست‌وپایش به فرمانش نبودند. تا که آشنا شد. این خوی

او بود. باکار زود اخت می‌شد. نمی‌توانست غریبگی خودش را باکار تحمل کند. به‌مرگ راضی بود، اما به‌خوار شدن در چشم کار نه. کار را دربردا. اما بی‌میلی در او نمرود و مثل غده‌ای چرکی در قلبش ورم کرد. احساس‌کینه می‌کرد. کینه به‌هرچه پیش چشمش بود. حالت شاهینی را داشت که بالش را شکسته و توی قفسش انداخته باشند. نوک به‌سیم‌قفس می‌زد، می‌پرید، و می‌افتاد.

بیابان، وسعت، آفتاب و شب‌های بلند و پرستاره‌اش برای ذوالفقار آرمان شده بود. حس می‌کرد توی فضای کارخانه به‌جای‌هوا دودسرداده‌اند. یک طرفش کوره بود که چهار بچه و یک مرد بلندقد و خمیده مثل پتج‌تکه ذغال جلو دهنش می‌لولیدند. در وسط دستگاهی بود که ده بیست زن شیشه بطری‌ها را از هم جدا می‌کردند. آن طرف خروار خروار شیشه‌ی شکسته بود با مشتی آدم عرق‌کرده و سیاه‌شده که دست و پای چندتاشان بیشتر وقت‌ها زخمی بود. و صدای یک نواخت کارخانه‌که یک آن‌نمی‌برید و می‌گفتند- از سال برفی‌که کارش گذاشته‌اند تا امروز یک بندکاری می‌کند- و نمره‌اش که مثل خروش درنده‌ای در گوش‌ها می‌پیچید. حتی شب، وقت خواب. مرافعه‌ی کارگرها برسر هیچ، دست‌وپا سوختن‌ها و قیل و قال زن‌ها، و پسر بچه‌ای که چرت می‌زد و دستش تا آرنج به‌دهن کوره فرو رفت و کباب شد، و شیشه‌ی شکسته‌ای که به‌سینه‌ای یک زن مچول‌دوید و بطری‌بی‌که توی مرافعه‌ی دو تاترک روی پیشانی یک پیرمرد نشست و ابرویش را کند و کینه‌ای که همه‌ی آدم‌ها بی‌آنکه بفهمند به‌هم داشتند، آشفستگی و شلوغی و خصومت‌های بیجا، همه برای ذوالفقار گیج‌کننده و نفرت‌انگیز بود. او بین‌خودش و آنچه بود الفتی احساس نمی‌کرد. دریافت که این‌جور جاها آدم‌های مخصوصی بکار دارد. آدم‌هایی که با آنچه هست همزاد باشند. خودش را مثل قاطری می‌دید که مسلسلی بارش کرده و سربازی پشت سرش گماشته باشند که شلاقش بزند. پشتش زخم شده بود. می‌خواست بگریزد می‌دید اسپین و مهار شده و اختیارش را از دست داده است و مثل سنگی روی یخ می‌سرد و زمین می‌خورد. هیچ‌دستی را نمی‌دید و صاحب هیچ‌سیلی‌بی را نمی‌شناخت. فقط پکریوده

آهنی سرد برسندان، و درگیرگروهی پتک.
 پس به فکر زمین افتاد و کشت، و فرار از میان مردمی که مثل
 ماده عقرب‌هایی جفتشان را می‌خورند!
 ذوالفقار مرد بیابان بود. از خاک و باخاک به عمل آمده بود. در
 خاک نشوونما کرده، پا گرفته و با آن رفیق شده بود.
 در بیابان، سکوت، گله، بیت‌نجما، و عزیزتر از همه، آشنایی بود.
 آشنایی با چشم، آشنایی با آب، آشنایی با مردم، آشنایی با مرغ. يك
 پاره زمین، يك آلونك، يك چاه آب، يك فانوس، و آرامش... دست‌ها جرو
 بچه‌هایش را می‌گرفت، به دشت می‌آورد، روی کارش خانه می‌کرد، صبح
 زود برمی‌خواست يك دلو آب بالا می‌کشید، دست و رویش را می‌شست و
 به سر سفره می‌رفت. بعد کمرش را می‌بست، بیلش را از خاک بیرون
 می‌کشید و به زمین می‌رفت و تا غروب مثل دایه‌ای دور هر بوته می‌گشت
 و پیش از شب به کنار هاجر و بچه‌هایش می‌آمد. هاجر آب را از چاه بالا
 کشیده بود. او دست و گردنش را می‌شست، هاجر قلقلکش می‌داد، او می
 خندید و دلورا از هاجر می‌گرفت و او را بغل می‌کرد و پشت دیوار آلونك،
 آنجا که آغل‌مال‌ها بود می‌برد. هاجر محتاط می‌خندید و بچه‌هایش را
 نشان می‌داد و او مثل عاشق‌های نو بالغ هاجر را به توی آغل می‌کشید و با
 حرارت او را به خودش می‌فشرد، و بعد شام می‌خوردند.
 ذوالفقار... ذوالفقار.

ذوالفقار به صدای تند گروهبان ازجاپرید، چشم‌هایش را مالید

و گفت:

—ها؟

گروهبان گفت:

—بالا بریم!

ذوالفقار گفت:

—تازه داشت چشمم گرم می‌شد.

برخاست و بیرون آمد. الهیار توی جیب نشسته و منتظر بود.

ذوالفقار گفتم:

—من با این ماشین نیام.

گروهبان گفت:

—کسی هم از تو خواهش نکرد که با این ماشین بیای. به تومی گم

راه بیفت بگو خوب!

ذوالفقار گفت:

—کجا باید بریم؟

گروهبان گفت:

—«اونجا» و جلوی رکاب ماشین نگاهش داشت.

المیبار پرسید:

—خوب؟

گروهبان گفت:

—امروز که دیگه اداره تعطیل شده.

و به ذوالفقار نگاه کرد. ذوالفقار سرش را پائین انداخت.

گروهبان گفت:

— با تود بودم! نشنستی؟

ذوالفقار گفت:

—چرا.

گروهبان گفت:

—پس چرا لال شدی؟

ذوالفقار گفت:

—چی بگم؟

گروهبان گفت:

—چی می‌گی؟ اداره تعطیل شده.

ذوالفقار گفت:

—خودت جواب خودت را بده.

گروهبان گفت:

—اگر از من می‌پرسی باید موکولش کنیم به فردا. امروز دیگه فایده‌ای

نداره، چون هم خانم المیبارخان حالشون خنوش نیست. هم اینم که

اداره تعطیله.

ذوالفقار حس کرد گروهبان عوض شده است.

گروهبان گفت:

—خوبچی می‌گی؟

ذوالفقار گفت:

—از کجا بدونم که فردا میاد؟

المپیار خندید و سر و سینه‌اش را پس انداخت.

گروهبان گفت:

—توجه کودنی پسر؟ اگه ایشون میل نداشت بیاد، مگه همین

حالا کسی قدرتش را داشت که به‌اش تکلیف کنه؟ خوب، چی می‌گی؟

ذوالفقار حرفی نژد.

المپیار گفت:

—بیابالا.

گروهبان توی جیب نشست و گفت:

—بیابالا.

ذوالفقار گفت:

—من خودم میام.

المپیار گوشه زد:

—صغیره... از بزرگتر از خودش پرهیز می‌کنه!

ذوالفقار گفت:

صغیر او نه که ریشاش درنیومده باشه.

الاهیار گفت:

—مردی به‌ریش و سبیل نیست.

ذوالفقار گفت:

—اینو به‌خودت بگو.

گروهبان گفت:

—بریم دهن به‌دهنش نذار.

و به ذوالفقار گفت:

—نمیای نیا، دیگه چرا زیون درازی می‌کنی؟
ذوالفقار گفت:

—زانو هام هنوز به اندازه‌ی این‌ها قوت دارن.
به آن‌ها پشت کرد و به طرف راه رفت.
گروه‌بان گفت:

—من سرجاده اصلی وایستادم، بیا.
چیپ خیز گرفت، به راه پیچید و ذوالفقار را در غبار زیر چرخ‌هایش
تنها گذاشت. ذوالفقار به جاده اصلی که رسید گروه‌بان ته‌سیگار دومش را
خاموش می‌کرد.

گروه‌بان گفت:

—اومدی؟

ذوالفقار کنارش ایستاد.

گروه‌بان گفت:

—اتو بوسم اومد.

اتو بوس جلوی پایشان ایستاد. گروه‌بان، و بعد ذوالفقار بالا رفتند
و روی صندلی یکسره‌ی عقب نشستند. نزدیک غروب بود، و غروب که شد
ماشین روی دایره‌ی شهر کوچک و رامین چرخید، ایستاد و مسافرها پیاده
شدند.

گروه‌بان و ذوالفقار در راه یک کلمه باهم حرف نزنده بودند.

گروه‌بان به ذوالفقار نگاه کرد و گفت:

—خوب؟

ذوالفقار به گروه‌بان نگاه کرد و گفت:

—خوب!

گروه‌بان از او پرسید:

—حالا چه کار می‌کنی؟

ذوالفقار گفت:

—چی کار می‌کنم!

گروه‌بان گفت:

—تافردا.

ذوالفقارگفت:

—تافردا.

گروه‌بان رفت.

ذوالفقار گفت: «خدانگهداره» وماند.

انگار توی زمین کاشته‌اش بودند. کجا برود! به‌هاجر قول‌داده بود که برمی‌گردد. اما مقدور نبود حالا برود و صبح نیش‌آفتاب این‌جا باشد. فرصت نبود. به‌هوا نگاه‌کرد، غروب بود و شب پیش می‌خزید. خواست به‌خانه‌اش فکر نکند. از جا کنده شد. ملاعلی‌اکبر.



ملاعلی‌اکبر قدوهر ریزه و صورت کشیده‌ای داشت. ریش‌های خاکستری شده بود و پای‌چشم‌هایش هرروز بیشتر گود می‌افتاد. موهای جلوسرش ریخته بود و پوست بداستخوان پیشانی‌ش چسبیده و چین‌خورده بود. گوش‌های کوچک و گردنی لاغری داشت، چشم‌هایش به‌او حالت سنگ‌های غریب را می‌داد. خاکستری و پر واهمه بود. همیشه انگار چیزی گم کرده بود. پشت تخته‌کارش آرنج را روی زانویش گذاشته، سینه‌ی دستش را زیرچانه‌اش گرفته بود و به‌جلوی‌رویش نگاه می‌کرد. در دو قدمیش ده دوازده مرد غریبه جاجیم‌هایشان را لب جوی، پای‌درخت سنجید پهن‌کرده و لم‌داده بودند. کتری بزرگ و سیاهشان روی سه‌قلوه‌سنگ نشسته بود و شعله‌های لاغر آتش مثل یک‌دسته آتشیار به‌دورش گردن می‌کشیدند و به‌پهلوهایش نیش می‌زدند. ملاعلی‌اکبر نیم‌ساعتی می‌شد که به‌آمدن، لمیدن و حرف‌زدن آن‌ها دقیق شده بود. او کارش عریضه‌نوشتن و دست‌خطش چشمه‌ی رزقش بود. قدیمی‌ترین مزدورهای اطراف و رامین تایاد می‌دادند باقلم او برای خویش‌هایشان دعا و سلام فرستاده و درد دل‌هایشان را پیش از روی دایره ریخته‌بودند. ملاعلی‌اکبر قدیمی—

عمری را وقف گوش دادن به حرف‌های مردم بیابان کرده بود.
ذوالفقارگت:

—سلام علیکم ملا.

چین‌های صورت ملاعلی‌اکبر ازهم باز شد وگفت:

—علیک‌سلام ذوالفقارخان، چطوری برادر؟ بشین. بشین ببینم.

این‌جا!

ذوالفقار کنار ملاعلی‌اکبر نشست.

ملا گفت:

—خوش آمدی... خوب چه عجب! حال و احوالت چطوره؟

ذوالفقارگت:

—زنده ایم شکر. شما چطوری؟

ملا گفت:

—منم بدنستم به توفیق حق. هنوز نفسی میاد. رفته‌ام توی ابریق

از لوله‌اش دارم نگاه به دنیا می‌کنم.

ذوالفقار گفت:

—خوش باشی.

ملا صدایش را بلند کرد:

—مش موسا دو تا چایی پاکیزد بیار این‌جا.

مش موسی با چشم‌های از حدقه درآمده‌اش دو استکان چای روی

تخته‌کار ملاکبر گذاشت، و گفت:

—او قور بنخیر مش ذوالفقار.

ذوالفقارگت:

—عمرت زیاد مش موسی.

—کم این‌جاها پیدادت میشه؟

—کاری ندارم مش موسی. تو شهرم. سرم بنده.

—کارت با المپار به کجا کشید؟

—هنوز که به هیچ‌جا.

—شکر خدا امسال بت‌شم خوب برکت کرده. انشاءالله توهم

به پوالت بررسی.

—سلامت باشی.

—صدایی از دور آمد.

—مش موسی... چایی...

—مش موسی گفت:

—اومدم دایی...

ورفت.

ملاعلی اکبر استکان چای را به دست ذوالفقار داد و پرسید:

—تازه از راه رسیدی؟

ذوالفقار گت:

—نه. صبح زود اومدم. نوشته بودن که بیا برو بایک مأمور

جلبش کن.

ملا گفت:

—خوب؟ جلبش کردی؟

ذوالفقار خندید:

—هه هه هه، جلب؟

ملا گفت:

—چی؟ چطور شد؟

ذوالفقار گفت:

—برگت جلب را پاره کرد!

ملا گفت:

—نگفتم؟ همون روز اولی که هنوز عارض نشده بودی چی بت

گفتم؟

—پس چی کار باید بکنم؟ پنج ماهه که داره من را سر می دوانه. می بره

و میاره، مگه من...

ملا گفت:

—زبان خوش. انسونی بازبان خوش می تونه مار را از لانه اش

بیرون بکشه. پس چه واجب کرده که تو خودت را از کوره در کنی؟

ذوالفقار گفت:

— حالا گفته که فردا میاد هدلیه.

ملا گفت:

— اون جام که اومد، بازم بازبان خوش.

ذوالفقار گفت:

— چقدریازبان خوش ملا؟ دیگه ازبس گفتم زبانم مودر آورد.

ملا گفت:

— حرف این جاس که چاره چیه؟ تومی تونی لقمه را از دهن شیر

بیرون بکشی؟ من می گم خیر، نمی تونی.

ذوالفقار پشت به دیوار مناره داد و گفت:

— چرا نتونم؟ مگه من...

ملا باطعنه خندید:

— چرا؟!... چون نمی تونی! این کار کار تونیست. کار از تو

بزرگترام نیست. تو هیچ حالت هست باکی طرفی؟!... با آدمی که لب

بجنبونه تو مثل گربه ای که مرگ موش خورده باشه، سرت گیج رفته

و زمین خوردی. پس اون از توچه گریز و پرهیزی داره؟ هیچ چی. گذشت

از این حرفا... گرهی که بادست باز میشه چرا تو می خواهی بادن دون

وازش بکنی؟

ذوالفقار گفت:

— دلامذهب بادست واز نمیشه... من پدر سوخته چه جوری می تونم

بادست وازش کنم که نمی کنم؟

ملا گفت:

— واز میشه، تو حوصله کن. کار نشدن داره.

ذوالفقار گفت:

— آخه من تاکی باید حوصله کنم؟ دیگه پوستم کنده شده. نیست

شدم! استخونام توی اون شکمبه ای گاو داره خورد میشه، زن و بچه...

من که ایوب نیستم ملا!

ملا گفت:

— خوب دیگه، باید باشی. اسوننی وقتی بی‌خواد به چیزی برسه
باید تاب بیاره.

ذوالفقار گفت:

— از من دیگه ساخته نیست، من تا کی می‌تونم چشم به دست این و
اون داشته باشم؟ تا کی می‌تونم دست خالی بیام و دست خالی برگردم. چقدر
می‌تونم خواری تحمل کنم؟... ملا مکه من می‌خوام پول بی‌فیرتی وصول
کنم که باید دستمال ابریشمی دستم بگیرم.
ملا گفت:

— من که منع نمی‌کنم پسر جان. خوب برو بگیر. حقت، توحقت
را بگیر تا منم خوشحال بشم. همان روز اولم که تو عارض شدی و من
بهت گفتم بدکردی، بدتورا که نمی‌خواستم. دشمنی که باتو نداشتم.
بعد از اون حتی راه هم اگه تونستم جلوت گذاشتم. حالا برادر من نمی‌گم
از حقت بگذر. هیشکی نباید بگذره، اما حق گرفتن هم خودش هزار راه
داره، من همین جوری بی‌جهت که چونه‌م را تگون نمی‌دم! هر کلومش برای
خود من حساب داره. شایدم برای خود من قیمت داشته باشد... من این
ریش‌را تو آسیاخونه که سفید نکردم. این آدمی را که تو الان می‌بینی
مثل جغد کز کرده، سی و چهار سال و شیش ماهه که خاک و باد این ملک را
خورده. چندی‌یم از این ایوم را تو خود عدلیه که جاش تو کوچی پستخونه
بود گرد دوسیه خورده. حالا دیگه من این خاک را از مادر خودم بهتر
می‌شناسم با هزارتا از این قبیل آدمی که تو همراهش طرفیت داری، نشست
و برخاست کردم، خلق و خوی همشون مثل خط کف دستم برام روشنه.
حالا تو بگو. اما همینی که به این قبیله پیله کردی گناه کردی! انگار دندون
پیغمبر را شکستی. اون وقت دیگه هر چه دیدی از چشم خودت دیدی. هر جا
دستشون برسه می‌زننت. هم و غمشون اینه که یه جوری اهرت کنن. چون
این آدم‌حیثیتشون راه نمیده نفس کشیدن آدمی را که به اشون بی‌حرمتی کرده
تحمل کنن. دیگه سایه‌شم باتیر می‌زنن. تازه... هیچ نفرشون هم تک نفر
نیست. هر آدمشون یک فوجه. حکم زنجیر انوشیروان را دارن. دست
به حلقه‌ی اولش بزنی صدای حلقه‌ی آخرش دراومده. اون وقت توجی هستی؟

یک قارچ آدم که بایه آسمون قرنبه دنیا اومدی و بایک رگبار از دنیا میری. بدتر از من لعافت آسمونه و فرشت زمین. تو جلو آدمی مثل اون یک مملخی. «ها» بهت کنه کیاب شدی. حالا منکری؟ برو تا یقینت شه. ذوالفقار سکوت کرد. بعد با صدایی که گفتمی از نه زمین بیرون می آید گفت:

— پس می گی چی کارکنم؟

ملاعلی اکبر گفت:

— هیچ! خودت با روی خوش و زبان ملایم برو روی فرشتش همراهش سلام علیک کن، سر سفره ش بشین، نانشر را بخور، با بچه ش بخند، بازی کن، بعد هم خدا پیغمبری به اش بگو فلانی تا حالا هرچی بوده گذشته، حالا هر جوری که خودت مصلحت می دونی حق و حقوق من را بده دستم برم، نگذار رزق و روزی اولاد من به دست تو قطع بشه. اونم هر جور آدمی باشد سر غیرت میاد، دست می کنه تو جیبش و یه پولی جلوت میذاره. این جوری که دمش بری به شاننش راه نمیده که تور و دست خالی از خونه بیرون کنه... کمی، زیادی بالاخره... بعد هم باز همین جور... تا که خورد خورد طلبت وصول بشه. که هم اون به جایش بر نخوره، هم اینکه نوبه پولت رسیده باشی. ذوالفقار گفت:

— ملا تو چرا این حرف را می زنی؟ هم کار و هم گدایی! این تو کدوم قانون نوشته س. من شانم را خوار می کنم که گردن پیش کسی کج نکنم. حالا تو برمی گردی و به من می گی برو در خانه ش را بزن و بگو یا علی!

ملا گفت:

چون اقبال را می خوام. اون مدرکی که به تو دادن یک تیکه کاغذ بیابونیه. از راه قانونیشم که خیال کنی او می تونه هزار بامبول برات در بیاره... همان روز اولم به ات گفتم. پس چه واجب کرده که تو خودت را با شاخ گاو دربندازی؟

ذوالفقار گفت:

— بیابونیه؟! یعنی چه؟ مگه تو این بیابون غیر از اینم کاغذ

دیگه‌ای هست؟ هر سال چهل هزار نفر تو این بیابون با همین کاغذها قرارداد کار می‌بندن... پس اوناچی؟

لینخد پخته‌ای روی لب‌های ملاعلی اکبر نشست:

— اونا نام اگر بخوان مثل تو با ارباباشون طرف بشن روزگار بهتری از توندارن. تو این بیابون دایی، همه چیز به هیچ بسته‌س. فقط انسونی باید کلاه خودش را محکم بچسبه که باد از سرش ورنداره. والسلام. باقیش پیشکش دیگران. از طرفیت دست هیشکی رنگ نمیشه. ذوالفقارگفت:

— همین طرفیته؟ آخه من چه طرفیتی با اون آدم داشتم؟ براش از دل وجون کار نکردم؟ از بار زمینش دزدیم؟ توخونه زندگانش هیزی کردم؟ قرمساقتی کردم؟ برا خاطر اون، برا خاطر بارزمین اون، روی دزدای «گلستونکی» بیل نکشیدم؟ از اونا بیل نخورد؟ به نمکی که باهم خوردیم قسم ملا، اگر رفقیم یک آبخوردن دیگه دیرتر به دادم رسیده بود گلستونکیا همین‌طور درسته قورتم داده بودن. ایناها، جای بیل یکیشون این‌جا، هنوز روگرده پام هست:

پاچهاش را بالا زد، جای بیل را نشان ملا داد وگفت:

— پس چه کار خوبی تونستم بکنم و در حق اون نکردم؟ اگر یک سال زمینش اون جوری که دل اون می‌خواسته عایدی نداده، بته‌اش نمود نکرده، مگه من تقصیری داشتم؟ مگه دل من خواسته که شته به حاصل اون بزنه؟ حاصلی که من از جون خودم بیشتر می‌خواستمش. به‌والله قسم ملا، مشغل ذمته باشم اگه دروغ بخوام بگم، جنت بچه‌هام جلو چشمم کباب می‌شدن این قدر نمی‌سوختم که وقتی دیدم بته‌ی زمین اون از زور شته سفید شده. پس دیگه من چه بکنم؟

ملاگفت:

— تصدیق می‌کنم. تونخواستی. معلومه که تو نخواستی، اما شده.

حال‌چی کارش می‌کنی؟

ذوالفقارگفت:

— می‌گیرم، من جلو رییس و مرئوس را می‌گیرم و از آبرو و

اعتبار میندازمش.

ملانگاه خبره‌ای به قواره‌ی برافروخته‌ی ذوالفقار انداخت و

گفت:

— خوب برو! برو و از اعتبار بندازش! اون وقت منم از زیر دستت

رد میشم. اما که به حرف من رسیدی برگرد این جا و بگو ملا تو راست گفتی.

تا اون وقت صورتت را ماچ کنم!...

ملا خاموش شد. کشو میزش را پیش کشید، سیگاری برداشت،

روشن کرد و به دیوار مناره تکیه داد. ذوالفقار سرش را پایین

انداخت، دهن چاقویش را باز کرد و مشغول شد به خراشیدن زمین.

خاموشی طول کشید. سیگار ملا دود شد، و جلو پای ذوالفقار به اندازه‌ی

جای سم یک آهو بانوک چاقویش کنده شد.

ملا ادامه داد:

— تو خیال می‌کنی عدلیه علفچره؟ یا ملک بابای من و توس؟ این

ارنان که عدلیه را علم کردن و با عدلیه مثل کاردن و دسته‌ش. اون

وقت تو خیال می‌کنی کارد دسته‌ی خودش را می‌بره؟ اگر همچین خیالی

می‌کنی خیلی، ابله‌ی! اگر خیال می‌کنی اونا می‌گذارن تو دهن واکنی و

حرف مفت به اشون بزنی بازم ابله‌ی... چون حرف تو تف سر بالاس. تف

سر بالام تو یخه‌ی خود آدم می‌افته... باقیش دیگه با خودتونه.

ذوالفقار گفت:

— باهرکی حرفش را می‌زنم منعم می‌کنه! آخه کیه؟ غوله؟

غول که نیست! این همون آدمیه که من از ته و توی کارش خبر دارم. شماها

که نمی‌دونین، ما هر دو مون مال یک خراب‌شده‌ایم، تو یک آفتاب به قد

رسیدیم. همین آدمی که شماها می‌بینین از پلنگ سلام می‌طلبه، زیر بال

آدمایی مثل بابای من، و باریزه نونای سوخته‌ی سرتنورای مردم بزرگ

شده. اون یک یتیم بچه‌س. چهار نفر مثل بابای من او را به ریش و سبیل

رسوندن. حالا تومی‌گی من بجای این همه بی‌غیرتی بگذارم ثمره‌ی عرق

جبینم را پامال کنه؟

ملا، طوری که پدری بچهاش را نصیحت می‌کند، گفت:

— حرفت رو حالیم میشه. اما برادر من، امروز که دیروز را نمی‌شناسه. سواره هم که به حرف پیاده گوش نمیده. نمی‌خوادم که گوش بده. عقل مردم تو چشمشونه، اون چی را که دم نظرشون هست می‌بینن و کاری ندارن که این چی بوده و از کجا اومده. حالا چی کار به این دارن که الهیار بانون سوخته‌های سرتنور این و اون بزرگ شده؟ اوناکه ندیدن! فی‌الحال او را بزرگ می‌بینن و همین برایشون بسه.

ذوالفقار گفت:

— حالا تکلیف بن چیه این میون؟ واستم و فقط نگاه کنم؟

ملا گفت:

— خودت می‌دونی. صاحب اختیاری. اما تویک دستی. یك دست هم هیچ وقت صدا نداره. تا حالا هیچ وقتش صدا نداشته. مسلم، با اون همه شجاعتش از دست خلاق کوفه مستاصل شد. حضرت هم بود. و نامش هم پیش خدا عزیز بود. چرا؟ چون بی‌پشت و پی‌سربود. چون یك دست بود، حالا مغز معنا دستگیرت شد؟ تو اگر شمشیرت به عرش هم بخوره، باز یك نفری، درد این جاست. من و دیگر نوم‌همین‌طور. از یك نفر چی ساخته‌س؟.. اما اونی که باش طرفی یك چناره. هر چنار چند تا ریشه داره؟ هزارتا. شایدم بیشتر. ریشه‌هایی زیر خاک خوابونده داره که تو از دیدن یکیشم عاجزی. خوب؟ حالا گیرم که تو شیشه. اما یك تیشه کجا و هزارون هزار ریشه کجا؟ رفیق خودت را که جای برادرت، مثل پاره‌ی جوتته، که تو عمری همراهش سر یك سفره نشستی و باهاش نون و نمک خوردی، تیرش می‌کنن که تیرت کنه! اونم رفقا. مگه همه‌ی اونایی که بیل به سرهم می‌کشن با همدیگر پدر کشتگی دارن؟ تو یك دفعه ملتفت میشی که یکی هلاک شد! چرا؟!... من و تو که خبر نمی‌شیم. تو این بیابون اتفاقاتی می‌افتد که از صدتا یکیشم به گوش مانمی‌رسه. ملک‌ری؟ خاکش به خون خوکرده! تا حالا به شماره موی سر مردمش آدم خورده. تاریخ داره، بی‌جهت نیست که پاره‌ای می‌گن نونش حرومه. به خدا واگذارش کن. بگذار خودش حل و فصلش کنه. بگذار خودش جزای عمل هر بنده‌ش را بده... اون خودش حلال جمیع مشکلاته.

خنده کندی از دل ذوالفقار کنده شده و گفت:

خدا؟ هدهه! دیگه باورم نمیشه.

ملا برافروخت:

— پس چرا سجده اش می کنی؟

ذوالفقار گفت:

— دروغ نگفته باشم، الان چهار ساله که دیگه پیشونیم به مهر
نخورده. اصلا دیگه دلم هواشو نمی کنه. می گم که چی؟ ملاجان، آدمم خوبه
به کسی سلام بده که عليك بگیره. آخه مهر بونی که از يك سر نیمشه!
ملا بیشتر افروخته شد:

— پس چرا به نامش قسم می خوری؟

ذوالفقار گفت:

— نمی دونم!

ملا دیگر حرفی نزد، سرش را میان شانه هایش فرو برد. در خودش
چمباتمه زد و خاموش ماند. حالت مردی را داشت که نیزه به سنک زده
باشد:

«نه! ذوالفقار دیگر آن ذوالفقار چند سال پیش نیست! کجا رفته

آن همه خوبی؟» عجب! فکر کرد:

«شهر خرابش کرده».

* * *

ذوالفقار شب توی قهوه خانهای موسی بود. قهوه خانه خاموش و
تاریک، یاد رویار مرده. روی يك نیمکت و در گوشه ای. دستها را زیر
سر گذاشته و چشم هایش را بسته بود و می خواست چند ساعتی، آنچه را
که رخ داده بود فراموش کند. و به خودش بقبولاند که نه طلبی دارد، نه
ماجرای و نه مقصودی. می خواست خاموش باشد.

موسی استکان چای را کنار دستش گذاشت و گفت:

— چرا او مدی تو؟ گرمه.

ذوالفقار لب جنباند:

— بهتره.

موسی گفت:

— چه کردی بالاخره؟

ذوالفقار جواب نداد.

موسی پرسید:

— حالا فردا خیال داری چی کار بکنی!

ذوالفقار باز هم جوابی نداد و پلک‌هایش را روی هم خوابانید.

موسی گفت:

— فاتحه!

واستکان چای را برداشت و رفت.



فردا، صبح زود که ذوالفقار پا به حیاط عدلیه گذاشت دو نفر از قوم و خویش‌ها و همولایتی‌اش را دید که توی ایوان روی نیمکت نشسته‌اند. یکی غلامرضا پنجه پسرخاله‌اش و یکی عباس عشقآبادی، برادر زن غلامرضا. هر دو سیاه سوخته و آبله‌رو بودند. عباس عشقآبادی، عمر بیشتری گذرانده بود. شاید چهل سال. بدن راست و شانه‌های کلفتی داشت. صورتش بزرگ و ناهموار و لب‌هایش درشت بود. يك كلاه نخی دستچین سرش بود و يك نیمتنه‌ی تکه‌پاره‌ای راه‌راه برش، و سیگار می‌کشید. غلامرضا، پسرخاله‌ی ذوالفقار هم‌قد و بری‌داشت نزدیک به او، منتها کمی تکیده و بی‌حالت. ته‌چشماهایش از یرقان زرد بود، لب‌هایش خشک و سیاه‌شده بود و گوش‌هایش زیر فشار لبه‌ی کلاهش برگشته و دندان‌های علفی‌رنگش از لای لب‌هایش پیدا بود. شانه‌هایش از زیر قبای بلند و سیاهش بیرون زده، سرش خم بود و از دور که می‌دیدى— او و عباس—

انگار دوتنه‌ی کبود سنگی بودند بريك سنگت. ذوالفقار از پل‌ها بالا پیچید، غلام و عباس برخاستند و هر سه یکدیگر را بوسیدند، و ذوالفقار میانشان نشست. او از اینکه کنار دونفر از همولایتی‌هایش نشسته، خوشحال بود. انگار پشت به‌او رسیده بود. دیگر خودش را تنها نمی‌دید. گرچه کاری از آن‌ها بر نمی‌آمد، اما می‌توانستند برایش دو تا شاهد برحق باشند. غلام و عباس هر دو همراه ذوالفقار روی زمین المیار کار کرده و به‌زیر و روی حساب ذوالفقار و المیار واقف بودند: و حالا با این سابقه و آشنایی می‌توانستند کمک خوبی به‌کار ذوالفقار باشند:

خوب... شماها کجا و این‌جا کجا؟

چه مشتاق بود که آن‌ها هم بابت طلبی که داشتند به‌شکایت آمده باشند.

عباس گفت:

خوب آدمیزاده دیگه، گاهی گذارش می‌افتد. حکایت علی لوچ یادت نیست؟

چرا. اما حکایت علی‌لوچ چه دخلی به‌آمدن آن‌ها به‌عدلیه داشت؟ علی‌لوچ بعد از دوره‌ی شترداری به‌بیابان زده و بعد از بیست و هفت‌سال از ترکمن‌صحرا سردرآورده و به‌ولایت پیغام داده بود که بعد از مرگش شترخوانش را حسینیه کنند.

ذوالفقار گفت:

— یعنی چه حکایت علی‌لوچ؟ ملتفت نمیشم؟

غلامرضا گفت:

— صدقش پسرخاله‌جان خودمونم، نمیدونیم چرا؟ ... آخه ماها که اختیار از خودمون نداریم. دیشب دوی بعد از غروب ارباب پیغوم داده صبح‌زود برین تو عدلیه بشینین تا خودم بیام. مام‌سحر، پیش‌از خروس‌خوان از سرزمین راه افتادیم و کمر برزدیم آمدیم تا پیش‌از پای تو این‌جا زمین نشستیم. عباس‌علی گفت بریم قهوه‌خونه یک چرتی بزنینم، اما فکر کردیم یک‌وقت خوابمون بیره و بدبشه.

عباس گفت:

— خیال می‌کنم می‌خواهد کمکی راهی‌مون کنی جایی.

غلامرضا گفت:

— اگر کمکی می‌خواست جایی راهی کنه از سر صیفی سر راست

می‌رفتیم دیگه.

ذوالفقار گفت:

— صیفی‌ها چطوره راستی؟ شنیدم امسال خیلی مرد بوده؟

عباس لبخند زد:

— مرد، که مرد بود. اما تا مرد شد چندتایی را از مردی انداخت!

غلامرضا گفت:

— امسال کارا خیلی مشکل بود. هوام بدهوایی بود. حالا که دیگه

کارا سبک شده. اما وقت کلوخ‌کوبی چندتایی از بچه‌ها تو گرما دلپیچه

گرفتن.

عباس گفت:

— نوه‌ی صغرای علی اصغر این و آتی بود که تلف شده. از ش قطع

امید کرده بودیم. اما خدا رویش را بوسید و از مرگ جست. هنوز

رزقش تو دنیا بود.

غلامرضا گفت:

— عوضش بته‌ی امسال ماشاءالله بته بود. هر کدوم از این‌جا تادم در.

خدا برکشتن را بیشتر کنه. امسال بار از تو زمین جمع کردیم جفتی‌هشت

من، نه‌من! چهار تا خر بوزه را می‌ریختی تو جوال تا به پای ماشین می‌رسیدی

عرقش در می‌ومد. پسر عبدالله زم‌زم تو شرط‌بندی قرشد دیگه!

عباس نصف سیگار دیگری روشن کرد و گفت:

— اما همه‌ی اربابا را شاد کرد. شادشاد. هر آدمی که یک خر وار

زمین داشت نون سال خودش و بچه‌هاش را تو انبار کرد، تا چهره‌سده به اون

کلی‌یا.

غلامرضا گفت:

—اونادیکه حالا مثل کبک راه میرن!

ذوالفقار گفت:

—خوبه، خیلی خوبه. من کم یاد میدم بته‌ی زمین جفتی نه من خبر بوزه

داده باشه. لابد یکتیکه توناف زمین این جوری بار داده.

غلامرضا گفت:

—نه جان پسر خاله! زمین امسال گل و دم نداشت. همه اش یکدست

بود. زمین دوازده خرواری بیخ قنات را که می‌شناسی؛ همونی که خودت

سال کفتری روش کار می‌کردی، زمین دولتی که هشت نه سال پیش دست

حیدرآبادی بود و بعد الهپار اجازه ش کرد، بته اش امسال توتوموم این

دور و ور اطاق بود.

عباس گفت:

— بد نمی‌گه، صاحب‌مرده انگار خضر از روش گذر کرده بود!

ذوالفقار گفت:

—طلب شما را داد لابد؟

عباس گفت:

—کدوم طلب؟ دلت خوشه قوم؟

غلامرضا گفت:

—اون طلب دیگه کمپنه شده!

عباس گفت:

—مگه میشه وصولش کرد؟

ذوالفقار گفت:

—بازم رو زمینش کار می‌کنین؟

غلامرضا گفت:

—نکنیم چه کار کنیم پسر خاله؟ آدم از ناعلاجی با سر به ته

چاه میره.

عباس گفت:

—البته اگه جای دیگه، مثلاً درخانه‌ی خودمون کار می‌شد به ازین

بود. اما حالا که اونجا خشیکه و کار نمی‌بره قوم جان، ناچاریم بالاخره

يك جورى اين پنج شش ماهه را ردش كنيم براه.

غلامرضا گفت:

— دنبالش رفته ديگه نبايد رفت. وقتى يك پاى پدى پيش او آمد.
ديگه پيش او آمده. كارش نميشه كرد. بايد ساخت.

عباس گفت:

— چه ميشه كرد؟ بايد دندان روييگر گذاشت و ردش كرد. آدم
البته دلش راضى نميشه از نونش بگذره، اما خوب ناعلاج!

غلامرضا گفت:

— آمد!

و از روى نيمكت بلند شد.

عباس گفت:

— چه فورى!

و برخاست، ذوالفقار گفت:

— به بوقع .

و همان طور نشسته ماند.

المهيار از پلدها بالا آمد. بلند بالا و خوش قواره . لباس سورمه‌اى
يك دست پوشيده، شاپويش را كج گذاشته و صورتش را از ته تراشيده بود.
بود.

غلامرضا و عباس يك بار ديگر سلام كردند.

المهيار گفت:

— «سلام». و به پشت ستون پيچيده. عباس و غلامرضا به طرفش

رفتند . و ذوالفقار ديد كه المهيار چيزى بيخ گوش آن ها گفت، به اتاق رفت
و عباس و غلامرضا رودر روى هم ماندند.

پيش خدمت گفت!

— ذوالفقار ، پسر نجفعلی.

ذوالفقار گفت:

— بله.

پيش خدمت در را باز كرد ، ذوالفقار وارد اتاق رييس شد .

گفت:

—سلام.

رییس گفت:

—بشین آقا جان.

ذوالفقار نشست. روبه‌رویش المپیار نشسته بود. کلاهش را روی میز رییس گذاشته ولم داده بود.

رییس گفت:

—خوب آقا جان. حالا حرفی داری بگو.

ذوالفقار نگاهش را از پشت‌پایش برداشت، خودش را محکم گرفت، دلپره‌اش را با یک نفس بلند بیرون ریخت و گفت:

—من... خلاصه‌ش طلبم را می‌خوام.

رییس پرسید:

— چه طلبی آقا جان؟ از چه موردی؟

ذوالفقار گفت:

— من آقا پنج‌ماه تموم از قرار ماهی دو یست و پنجاه تومن باخرج خوراک روزمین این اربابم کار کردم. اما پولی که در جمعش ایشون به بنده داده سرتاتمش را که حساب‌کنی میشه دو یست و نود و چهار—پنج تومن، حالا خانهای پرش سیصد تومن. الان چهار سال و خورده‌ای می‌گذره که هفتصد تومن پول من را پیش خودش نیگردداشته، هرچی یم تا حالا باز بون خوش مطالبه‌ش کردم جواب سربالا به من داده.

رییس گفت:

—خوب؟ دیگه؟

ذوالفقار گفت:

—همین بود که عرض کردم.

رییس به المپیار گفت:

—خوب؟ شماچی می‌گی؟

المپیار گفت:

—من هنوز خودمم گنگم! نمی‌دونم! او با چه سندو مدرکی

شکایت من را کرده؟

رییس به ذوالفقار گفت:

— شنیدی؟

ذوالفقار برخاست، تکه کاغذی از جیبش بیرون آورد، روی میز رییس گذاشت و سرجایش نشست. رییس عینکش را به چشم گذاشت، کاغذ را مرور کرد و گفت:

— هزار تومن، در مقابل پنج ماه کار. با خوراک، تاریخ قرارداد هم طبق گفته‌ی مدعی مربوط به چهار سال قبله، با امضای شما.

المهیاری گفت:

— ممکنه بیینم؟

رییس گفت:

— شما جلوتر بیاین.

المهیاری نیم‌خیز شد، نگاهی به ورقه انداخت و نشست.

— این سند در کدام محضر نوشته شده؟

رییس گفت:

— ایراد من همین بود، ولی گریا این امضای خود شاس؟

المهیاری گفت:

— خیلی سعی شده که امضای من بشه؛ اما... لطفاً دسته‌چک

بنده را ملاحظه کنید؟ به نظرم اشتباه شده!

رییس مردد ماند و به ذوالفقار گفت:

— آقا جان جواب بده.

ذوالفقار گفت:

— که یعنی این امضاء مال کس دیگه‌س؟

رییس گفت:

— این جور می‌گین... بله؟

المهیاری گفت:

— یقین!

رییس گفت:

—خوب چی می‌گی پسر جان؟

ذوالفقار گفت:

—شما جای من بگید آقا؟ من آدمی هستم که تو کارکسی دست

بیرم؟ اصلاً من خوندن و نوشتن بلد نیستم. بلدم؟

رییس گفت:

—آقا جان شما که قرارداد بستین چرا محضر نرفتین؟

ذوالفقار گفت:

—این‌جا بیابونه آقای رییس. مگه شما ملتفت نمی‌شین؟ همه

چیزش بیابونیه. تو بیابون محضر کجا بود؟

رییس به‌المیبار گفت:

—خوب آقا، شما دلیل دیگری هم دارید دررد...

المیبار گفت:

—اجازه بدین...

برخواست، در را باز کرد و گفت:

—بیاین تو.

غلامرضا و عباس وارد شدند. هر دو گفتند:

«سلام علیکم»

و پای ستون ایستادند.

المیبار، عباس و غلامرضا را نشان داد و گفت:

—دوتا از خویش‌های خودش که از سال‌سی به‌این‌ور هرتابستون

برامن کار می‌کنن. این پسر خاله‌شه، اون یکی یم برادرزن پسر خاله‌ش.

لطفاً از اینا پیرسین!

رییس گفت:

—اسم شما چیه؟

—عباس؛ فرزند محمدحسن.

رییس گفت:

—اسم شما؟

—غلامرضا، فرزند براتعلی.

رییس گفت:

— شما المپار را می‌شناسید؟

— بله آقا، اربابمونه.

رییس گفت:

— چندساله براش کار می‌کنین؟

— ده پونزده ساله آقا.

رییس گفت:

— کاغذهای قرارداد تون پیشتون هست؟

— هردو، دوش به دوش هم پیش آمدند، کاغذهایشان را روی میز گذاشتند و بعد پس‌پس رفتند تا پشتشان به دیوار حورده. رییس کاغذها را دید و به ذوالفقار گفت:

— متأسفم. تشابهی وجود نداره.

ذوالفقار گفت:

— این قراردادها مال امساله، آقا. اون هر سال خط و امضاش را

عوض می‌کنه!

رییس گفت:

— شما ذوالفقار را می‌شناسی؟

عباس گفت:

— همدمی هستیم آقا؛ قوم و خویشیم.

رییس گفت:

— شما چطور؟

غلامرضا گفت:

— باهم پسرخاله‌ایم آقا.

رییس گفت:

— شما سه نفر تا به حال باهم کار کردین؟

عباس گفت:

— چطور میشه کار نکرده باشیم آقای رییس؟ درو، وجین، شخم،

لاروبی‌کاریز، آخه‌ما از يك آبادی هستیم.

رییس گفت:

— منظور آبادی خودتون نیست، روی زمین المپیار؟

عباس گفت:

— پیشترا بعله آقا. اما حالا دیگه مش ذولفقار تو شهره...

رییس گفت:

— این را می‌دونم. چهارپنچ سال پیش چطور؟

— سال شته‌ای را می‌فرمایید؟

رییس گفت:

— بله، همون سال.

عباس به غلامرضا نگاه کرد و گفت:

— والله...

غلامرضا سرش را پایین انداخت و گفت:

— چه عرض کنیم...

عباس به المپیار نگاه کرد. نگاه تیزالمپیار مثل قلاب درچشم‌های

غبار گرفته‌ی عباس گیر کرد و عباس نتوانست به راحتی بگوید: «نه».

گفتی «نه» به جانش بسته بود.

رییس گفت:

— حقیقتش را بگو!

عباس گفت:

— «نه». و سرش را پایین انداخت.

رییس گفت:

— توجی؟ ذوالفقار با توهم‌کار نکرده؟

غلامرضا سرش را بلند نکرد و گفت:

— نه آقا!

رییس گفت:

— بسیار خوب.

وراحت نشست.

غلامرضا و عباس سرپا نمی‌توانستند بمانند. انگار روی

پاهایشان زیادی می‌کردند. هردو پوك شده بودند و نگاه سرد ذوالفقار را مثل تیزی نوک دو درفش روی پیشانی‌شان احساس می‌کردند. ذوالفقار اما، به‌جایی نگاه نمی‌کرد. خشك شده وانگار خون در رگ‌هایش ایستاده بود. الهیار دید که غلامرضا و عباس پکرنند و دور ندید که يك لحظه خودشان را گم کنند وزیر حرفشان بزنند.

برخاست و گفت.

—واستادین چرا؟!... خدا حافظ.

از درکیششان داد و نشست.

ذوالفقار برخاست. راهی جز این نبود، به‌میز نزدیک شد و گفت:

—آقا ممنونم، کاغذم رایده.

رییس‌کاغذ را به‌ذوالفقار داد و گفت:

—اشتباه از خودت بوده پسرجان. حالا می‌خوای باشه این‌جا.

ذوالفقار کاغذ را گرفت، آن را جرداد و از اتاق بیرون رفت.

—چی شد برادر؟

ذوالفقار جواب نداد. سرش را پایین انداخت، از پله‌ها سرازیر شد و از در بیرون آمد. رنگ‌درویش مثل سایه شده بود. پیشانی‌ش سیار برداشته و چشم‌هایش از خون سرخ شده بود. زانوهایش سست شده، شانه‌هایش توی سینه‌اش فرو رفته و دندان‌هایش قفل شده بودند؛ و پشتش تیر می‌کشید. سخت از پا درآمده بود. گفתי رگ‌هایش را بریده بودند. خودش را از آفتاب بیرون کشید، به‌کنار دیوار رفت و در سایه ایستاد. چیزی مثل زهر مار تا مغز استخوان‌هایش می‌دوید. خودش را نگاه کرد. تا حال آدمی به‌این درهم ریختگی ندیده بود. دوشقه شده و دیگر ذوالفقار پیش‌از امروز نبود. حس می‌کرد روحش ترک برداشته است. می‌دید که مردم نگاهش می‌کنند و حس می‌کرد که دیوارها دارند او را می‌خورند. کوچه و خیابان برایش تنگ و فشرده بود؛ و آسمان دم‌کرده و پایین‌تر آمده بود. همه‌چیز نرفت‌انگیز بود. چه، او در چنان لحظه‌هایی قدم می‌زد که هرچیز بدترین‌چهره‌اش را به‌آدم‌نشان می‌دهد. لحظه‌های راکد و تیره. خواست جلوی قهوه‌خانه بنشیند؛ پایش نرفت. به‌فکر رای

افتاد، و به فکر شب که مثل چاه سیاهی درپیش بود. و به فکر خانه‌اش، و اینکه اگر امشب را هم سر روی بالش خودش نمی‌گذاشت تا صبح خواب به چشم‌هاجر نمی‌آمد و صبح پیش از نماز، جلیل را بغل می‌کرد و به سر راه ورامین می‌آمد و لب خط می‌ایستاد.

* * *

به راه رسید.

خورشید در قدم‌های آخر بود و هوا در غباری ملایم فرو می‌نشست. مردم دشت دست از کار کشیده و به طرف آلونک‌ها براه افتاده بودند. و آلونک‌ها، مثل خرمن‌هایی کوچک با بافتی از علف به هم گره خورده بودند و زیر خاکستر غروب به خواب می‌رفتند؛ و ذوالفقار یکه، شانه می‌کشید و راه می‌رفت.

شب خیمه بست. دشت یکسره سیاه شده و ذوالفقار حس کرد در خلوتی کامل قدم می‌زند. پاره‌ای از راه را بریده بود، و حال، خودش را خسته می‌دید. تنش عرق کرده، صورتش داغ شده و ضعف مثل موربانه به او هجوم آورده بود. ذوالفقار اما، نمی‌خواست به خود بگیرد و باور کند که زانوهایش از رمق رفته‌اند. شانه می‌کشید، قدم برمی‌داشت و به سینه‌اش نهیب می‌زد که «خاموش». به خودش انگار دهنه زده بود. گاه به‌گاه ماشینی می‌نالید و نزدیک می‌شد، ذوالفقار برمی‌گشت، نگاهش می‌کرد و خودش را کنار می‌کشید. ماشین با نور چشم‌هایش سیاهی غیظ شب را سوراخ می‌کرد و می‌گذشت، دور می‌شد، از چشم می‌افتاد و ذوالفقار همانطور می‌ماند. او انگار به‌ته جاده دوخته شده بود. تا حال دوسه نوبت نیت کرده بود جلو یک ماشین کلاه بادکند، و سنجیده بود «نمی‌ارزد». ضعف بی‌امانی اما، دامنش را چسبیده بود؛ و او با خودش و راه کلنجار می‌رفت و به‌ذله‌گی راه نمی‌داد. به خواندن آمد. خواندن چهاربیتی ولایتی. «حسینا» به یادش آمد. حسینای افسانه: ساریان، عاشق، غریب و مانده به کالی چهل‌درخت و پراز دل‌تنگی؛ و آشنا به روح و زبان تمام خلق ولایت خراسان. خواند:

«حسینا گفت: * کال** چهل درختم»
 «چینی*** و رگیشته‌ای اقبال و بختم»
 «هزار و سیصد و شصت بیت گفتم»
 «هنوزم ورنیومد جون سختم»
 «حسینا...»

صدایار نشد، سینه سوخت و ذوالفقار تا خورد و با يك دریا
 خستگی روی دیوار جوی نشست. قبضه‌ای آب به رویش زد، قبضه‌ای خورد،
 نفس بلندی کشید و در شیب دیواره‌ی جوی لم داد.
 آب‌جوی از با لامی آمد، از کنار ذوالفقار می‌گذشت، سر به دشت
 می‌گذاشت و دشت سر به افق و دیواره‌ی بلند آسمان می‌سایید.
 يك قبضه علف نارس از آن طرف جوی کند، خوشه‌هایش را کف دستش
 مالید و فوت کرد، خار و خسش را باد داد و هسته‌اش را کفه کرد و روی
 زبانش ریخت. جوید، قورت داد و باز يك کفه دیگر...
 ماشینی غرید. ذوالفقار از جا کنده شد، به راه تاخت و دستش
 را با نیمتنه‌اش روی راه دراز کرد. جیب الهپیار از کنارش گذشت و دست
 ذوالفقار در هوا ماند و خون به شقیقه‌هایش دوید.
 فکر کرد: «باید همان جاجلو در عدلیه میخ می‌شد، دندان به خون
 می‌کشید و جلو الهپیار را می‌گرفت» و یادش آمد که درخانه‌ی مردم است
 و بماند برای شهر، میان میدان بارفروش‌ها و جلو هزار حلقه چشم‌آدم
 معتبر. دنیا که هنوز تمام نشده.
 نیمتنه‌اش را روی شانه‌اش انداخت و قدم‌هایش را تند کرد.

* * *

شب کامل شده بود ستاره‌ها فوج فوج به آسمان هجوم آورده بودند
 و راه و بیابان ذوالفقار در ظرف سیاه شب ته نشین می‌شدند.

سال ۴۵

***چنین.

**رود.

*در.



انتشارات پیوند
۱۲۰ ریال